

C-188

Vol - 3

فردا سید دست طلب بر پست
 تن کشیت هر که با حق و شینیت
 کز کلاب از کل اخضر کشیدست
 ای تیغ جور نوبت در خون طلبست
 و سینه که گوشت صابر بر پست
 غیب کیت خا و در یزده و پست
 در شتیاق با بدست کشیدست

و سید دست طلب بر پست
 حسد از که کنگر خا و شینیت
 کلام یا حق از روز کار
 خال نشین زهر کشت
 سینه که گوشت صابر بر پست
 قاف و بیش در سخن آتش کربانیت
 در شتیاق با بدست کشیدست

جاکو صد خد کند بو و یکسان است
 که میدول را و بو و یک کمان است
 نیست کنیم بانو را نسیم جان است
 خضره تو ماندن ازین کاروان است
 بار و ز کار صلح کن این امتحان است

جاکو صد خد کند بو و یکسان است
 که میدول را و بو و یک کمان است
 نیست کنیم بانو را نسیم جان است
 خضره تو ماندن ازین کاروان است
 بار و ز کار صلح کن این امتحان است

سر تک منکریم عمار و جود
 از بهر چشم لعل زین عالم است
 در پیش من خفتن بزرگ شایسته
 یعنی در نظاره این بزم شایسته
 بند و رجا ی دولت از وطن رفته
 بهر من زین از حق سهاست
 خدا که بیفت سخته طاعت نوح و قاب
 و کبر کلیم از روی آن رنج است

را حیرت وارم که با سودا غنم کار نیست
 و در حکم سوز زیاد چشم شایسته
 عند لب ما باید چه بنده سپان
 چشم و کل را جویند شش درین کار نیست
 سر و فایم نه بند و روی کردان منویم
 بخت طافت و در سر کفر و بد و دیار نیست
 از کشتن تا یک ذراع و سلسله هم فغانند
 چشم لیم نه شل وین در رویه جاخار نیست
 در محبت یکسری غنم تنهای خوش است
 شاو ما یا بهر از آن محکم که بهر غم از دست
 لکه از چشم نرم و دیو کوشش نم کنند
 کل بنا و ابله و خاران مسرور و خشن نیست

بجز آنکه کلیم خسته جانست یکم کرد
 می باشد طاعت خود را در جنت زار نیست

سید محمد بن علی (درخت) سید محمد بن علی (درخت) سید محمد بن علی (درخت)

خبر میاد که در آوار و بار وطن : کعبه ز داغ می آید و دیارم غمت

زمان ازیت نامہ حسین علی باقری

و شتر نشاند و چهار بارم خفت

بہارِ صنم و بلبلانِ نغمہ کجاست خوشامد
 بومد کمر و دغا چون ز اشعارِ مہرِ مست

کتابخانه ملی ایران - تهران

مراد شریطان اگر کثرت کلمہ

و منست لقا آه شعله بارم سوخت

آئیے بیابان کو عرقہ اول و ثانیہ منست
آئیے کہت و مقسم آب آہستہ

دور از حال و دیر از میراث و یہ کہے کہ انقلاب را خیر از خیرم از دست

طالع بزرگ گشت با بیدم ز آب رفته در کثور سر که برق هوا در خمر مست

کشف جہان کائنات با یک کرد احوال خانہ سرفہ پر خلق شہینہ

نویسنده امید بخندم اگر یکے
از و من فارصه کل فام به امنت

بگریم را شفاخت ز بهر بیم
فناخت صلیب به خونم کلاه

نور دیده دوم بنده کج را مسترد
مثل که طغی طغی به دامنم

که دل کدورت نظر از جلالت به بیند
و ز طایفه هر صفا که با غنایست

در جوار خوشتر بود ز کج و بگویم
این عالم مشهوره که کجاست

چیز رسد در ایام با برکت بارگذاشت
خوشتر نگار شیر را با چنگ

خزان رسد و باز او که سر شد غل
فنا نه بر کج که بر کج با برکت

سیرت سر در نفس خزان کون پایه
بواسر ز بهر حال را یک کجاست

نیز بهر دیر شد کن که باو خزان
چند بهر عروسان شاخ کجاست

جوسابه در قدم شاه پستان بشیر
که بر کج بهر با برکت کجاست

و لم کج زلف نگار خود را بت
این وسیده سر و کجاست

ز انقلاب سپید دور و غیب دارم
که بهر راز یک کجاست

چنان میگرد که چیر یابد از تو بجا
بغیر نام بهاید یاد کجاست

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

دور از آن بهر که در دهر
بسیار دوری دل را ببرد

مخل دیوانه است به جالبه من افروغی و
منش بخت تو طوبی کردنم با تو کرد
کار کاریت و غلجش کسیه که تو کن
ایکد شکست از آن خزان که خوانده
هر که ایام پیش او زود و خوش پس نشاند
نور لب بر یک کند در خانه کار جراع
شیت فی عینک بی نهایت با و اکلمیم

زوج بلوانه است به جالبه من افروغی و
حال با بر تو در شبهای چادر و شست
و تقاضا که دارد کار فرما روشت
پیش علی امروز بر و حال افروخته
این بنام نه در جبر و بر و روشت
عمر باشد که جاب این که بر و روشت
تا بلایه و یا از و صبا و روشت

و به حضرت زینب خراب منزلت
که بگو عشق نبات قدم چسبیده اند
دام زان شر حرا که سر زلفت جو من
هر که بگو به عقد رود ز زرد و صلاح
شک عاشق مجابه بچه قسم و فنا

تو که ج غافل از ترک مرگ غافل من
ز یک خوشتر سیر یکد با و دیک
شبه زیاده است و تا شمع مخل من
و یکد جریه آله در من و منزلت
که دین من ششتر اسید حاصل منیت

دشمنه غن کرش بر سر قافل منیت	روز خشنه زار و زشتیخ و در کین
جنون فاضل را کم ز عقل کامل منیت	و در کین فاضلیم جای مجنون را
هر چه بود و ذرات که از نه دل منیت	سعاد منیت که از سر زبان میروند
که راه قافه موج سلاسل منیت	روغن لبز لکان انجان است
سفری که تا رام اسج بایل منیت	سفری که تا رام اسج بایل منیت
روشنی علی ز نور دیده بوشی نیست	چشم روشن زینک و به چرخ دیده
بر مراد وانه هرگز استیلا کرد نیست	بما که در خون سازد کیر ز تابان کن
ز آنکه و امان خلق زین مجسمه بر حیده است	سوز وادان به چرا از او میگوید خلق
عید سر از ذوق کز قناری بخود باده است	سر نفس ترکت از بر حیرت عباد منیت
سبل راه برو بجز از تشنگی بر سیده است	سر لعل جویر و دهر سر بدریا میکند
بر سر که سر سودا در جنون بحیده است	جاده لایق آن دستار عریانی بود
هر که خود را لایق بالانشین ز دیده است	چشم خود را بایشین دادن بدوم عاز

با جنسیت که با جنسیت بیاید
دیده دارم که دست گرفته که قطره
دیده بیل جان اندم میترسم

حیرت دارم که من دست گرفته
خارج چشم تو که از من نه دیده
چشم داغ منم زمره باغ خان ترسیم

ز اختر طالع که مراد به کین است
دوست بچشم فروخت باید با
از جسم و عشق زمره بر دست
دیده عزیز است از شک که کون
در دل از غبار کلفت سیکنه
خوبه ظاهر محسن به سج که در با
صورت حال مرا چه در سر کنوان
ریشه غصه که اگر امروز
در دل بر کلفت کلمیم ز بجران

چشم منم که از من دست گرفته
بار فروشت به دست
شور کینت از ان لب کین
صفت خاتم باعتبار کین
ز غم جفا جاده خال شیرین
دشمن طبع آن که کشته چهره
زلف بر لبان از دست بدین
کوهر شبنم که صفت دین
لکه غبارت از دست بدین

جوت قدرت دست دل تواند نیست	صد و شصت که نیست آن زمان که گوشت
دل منده جان شریک کریم بود	سپهر را چه کند بحر کشتراک منبت
شیر صید که او نمودم که تیر شش	چو دست و تیغ بخت سنج کرد لایق
حلاوت از این است که در دست	اگر بجا بیند از دست برادر نیست
دشمن از این است که در دست	اگر نه حذر بر برادرش نماند نیست
ز ترس نیست اگر میفرستد دشمن	که خود تا بر آیین کیمیا کر نیست
بخورده روی دل آفتاب بسچویم	در آن دیار که خورشید خورده نیست
مدار و مهر با در برابر آفتاب است	نیز از آینه بار و بر نو برابر نیست
ز بزم قرب تقصیر خویش محرومیم	و گرنه حلقه از میز فانی نیز بر نیست
بجای خوشتر غم که با نیار و شکر	بره کرد و در منزل کسناه را بر نیست

بشنید جبه افتاد ام کلیم افروز
منبت بال و پر در یک راه وید نیست

دل یوسف نژادان یوسف جاوید خدا	مکه بان جاک مجر وید کل در کون مرا
سپاه غزوات یاد و زینت فتح باشد	کشت افلا و برده باجو بر جود و حرا
عرف و احوال آن نیستی پد او کجاست	جو کل بر بغیر مندر کرد بکینه طار و است
ز جاک زخم صدا میکشایم در بروی	زنده کرد دل و مغز زلفت به شفا
چنان خواهم بستر کام از لعل بست کیم	که کجاست که اندام نماند و کجاست
با این ضعیف که توانم بیشتر ز خود فتن	توانم
اسم از این نام سر مهر با وفا ی تو	بر زخم صید هم میکند ارواب بکانت
کمر روی عقد کشتن شمع مزار آید	کوثر نکست کایه بر رخسار شیدا
بیم هر روز سر دار و فاکینان ترا دهم	که در راه وفا او نه سر ماند و نیت

دل که چون کمر بست لبش را با وفاست	دختر معرفت است که در آب افتاد
ما را غار و ز انجام بیان محسوسم	اول و آخر این کینه کتاب افتاد است
غزوات کار و لم ساخت با چشم زو	در میان زوی آتش مجاز افتاد است

مکاف

شکر چشم کن بخت نشد کیند
 بر جامیکه دست خراب افتاد
 دست در باوه برکت که رسید
 دختر زنده آتش مغاب افتاد
 از صوفیان فارغ نماند که
 ما رسیده بخت کنون بجای افتاد
 بر رخ ماهی که کز برین زلف
 عکس رویت که بر رویش افتاد
 دفتر حسن بیاد است
 بر کمال است که از یاد و آید افتاد
 چشم سار شد دست بکشد به لب
 چشم کرایان

چشم سار شد دست بکشد به لب
 چشم کرایان

چشم ز کشتن نماند ز رفت
 بر جامیکه دست خراب افتاد
 چون بخت ایستاد ز رفت
 با چشم که در پیش لب افتاد
 با آنکه در دست زد و عالم گذشت
 کمال کلام آتش نماند ز رفت
 جز خون دل که در نهاد است
 و کبر و دینم که در دست افتاد
 بخت خواب در روی بخت
 بخت و تاب هزار از رفت
 خود را به بخت و تاب هزار از رفت
 خود را به بخت و تاب هزار از رفت

بکار خواب نشد چه چند بخت
شعر به چشم از کاد و دل
از استین خاوه و الامر چشم

مردیم به خون تیغ نزار چشم
اب که بخت شدن از کمر زلف
یکبار بخت منفر خواهر بد رفت

اکه ز غم از زبان او خوردم نموت
حضرت سیر جان خودم از عقل گفت
تا شکست کالان جستن بهر کرده است
عمر با تیره روز بر ساختم تا اینک
که فلک در پیش چشم این است حضرت
هر کجا غم خوری خون مار با زار او
دل که شد سلطان من خیل چشم و روزا
آه سر در اختر روغن جهر انم میکند
درد با فقر کانا جوشن از عریان

واکه بر عیسم ندو در چشم بد من
ایل عزت را سفر از یاد من رفت
عجب جوی طوفان چشم بد من
خلوتم را شمع کا خور بر این کرد
هر که کلام از زبان جوید در این
سکنا مانند تر از و خانه زاد بد من
از شهر رها بس با منتر بر کمر بخت
ساز و برک بودم از میان شبها رو
عاشق از خطر فائوس بد من

چرخ بیداد و دل مهر و دانه کبک این است

چرخ بیداد و دل مهر و دانه کبک این است

در کلبه با تانبر موج شربت	تا ساغر بتخاله ما پر مرز آب
چشمت با غمز و کمان از غایت	خاموش نشستم که بار بخواست
بتا با برده و برادر و نمایه	آن شعله که خورشید از دود است
در کریم ندانم که چه میزدم از خود	بدیشم از جیب چه و میساعزم
بکسل نه هوا و یکدینم بخت	از غمت باغ چه و در دست کجاست
ویرانه نم بر تو خورشید ندید	بر چند که این خانه زینیا و خرا
در کسب بکام بر تو غفلت	تا ساقی ما بادش عالم است
امید و میخ ره بدل سوخته دارم	بر و منم از بال و پر مرغ کجاست
بر بزم از دور خورشید و دانه طفلان	هر که در او کام در جاست
آن شعله در جاست	آن شعله در جاست
بر باده است بر سر شتر قطره است	

سرد و دیر بیا و در غزل قافیه از مینست

نه این که همگی ازیم از غم سخت سیاه

ناله هر جا میرسد ز کوه و دریا و ملکست

بیهوشان از یک نگاه کرم از جا میروند

گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم

از خدا کامیاب از خواجه به از آرام نیست

قطع راه کعبه و تاجان و در یک کام رفته

و از دایم لایحه زمین حسرت است

از میان حال خود پوشیده چون دایم

نه این سودا بر دیت در ادویه است

سخت تر از آن است که در دوران او

رفته و آید نقد از سایه در کمان تو

سوزن خار را متنازع نیستن عطر است

بر کجا نشیند و دیدیم فسخ این سبب

آتش غمخانه و باد و جلال کعبه است

ظرفهای طاقت از کمر یک دایره

همایه با احسان و کمال طبع است

و حقیقت یک سواد است در حدیث

طیور عرض عارف از کام فراخ نیست

که غنبد اندر سرشست با خیال نیست

به دایم بپایان خانه سر زتاب نیست

برهن از شوق او محراب در تاجان است

سجده را زانند هر کس که در او بماند

یک نفس آینه ات را بر آینه شان است

کجاست در کارست بر صد خلق
 محن دست زابت که بر صد و ایست
 باشم طبع جلد در و بر اینها
 سکه از سکه ها و دست و پا
 بختی بر شیا بودن عمر تا خج کرد
 سر زار بر باد و پدید خیر را و پادشاه
 رخ زرد و بوزه میخاک کرده ام
 کار خفقن خوشتر آن ز کس سنا و شاست
 نه در دوش که مکبر کشند پادشاه
 کسند از فاقه سر بر باد و پادشاه

آن نگاه شناسن کلام شد
 شناسیم از هزاران معنی یکسان

سر و دل ز کجاست که در دست
 پرده از صفت کل به سر بال و پر دست
 دل از خم زلف تو بر دست و در کفایت
 کاین خلقت تمام زدگان با تو که سر و دست
 کامرین بدیدم سر معذور ز فتنم
 کوه ز راه او اگر کیم را به سر دست
 بوسه جو این طبع نگاهام
 سر معجز افکنده طبع با در دست
 نامش زده به شک نشاد از طبعم
 اکنون حکیم رفته که در قفس کیم دست
 بجا آب درین با و یک کلام ز فتنم
 بر نقش قدم در ره او چشم تر دست

آشفته زلف تو را بط از سخنم برد
برو آنکه در غنچه ریشخ کنده است
مکن به از سر خواری که درین

زین مستتر این باشد نور چشم
در بای تو افتد که مال و بر شمع
این خارب سوخته هم برکت بری داشت

بسیار بر روی او آتش دل نیست
کسیر با خاک است که بجای میرسد
من کجا بروم از خاک و انجم از کجا
کشتا چون تنه مستان ندارد و کشته
دخشن بر بستر بریدن او در فغن کاشم
شکله در چشم از لغت بعد نتوان شناسنا
بسیار در کار عاشق مایه کام دست

وقت مرهم غمش که بازدم غمتی از سر
مسیرم از خاک نتوان سایه خود بر سر
خاطرم در بن عمیش اگر روشن ساغر
تا کل ساغر از وحیدم کل دیگر نیست
تن قبا ی نه تا اکنون ز خاکستر نیست
لفظ خود بود بر لب هفتیان بر
رشد نواند که را که زنده بر سر نیست

بر مخیزو از لبه راحت کبر
کبار لبه زغن دل بکده بکده گرفت

فایده

نوک بر زان بر چهره زینا چیت	جانایا: ارا یریل طه حاجت
بنه را از زو به در منیا حیت	سازم و طبع از بود اشرفیت
دیند خاک نشین در جان بالا	سره را سایه یکی بشیر نباشد یا
غیر از فدا و کیم باعث سفاکت	شعد را کشتن از عشق غار بستر
کاز و کشتیدیم هم و کرد دنیا	و بهجا و خیز روی نامی طلبد
ریشتم گفت که آتش بر آستان	بس کن ما و به تو از مردم ام تویم
اکو در محله اندیشه است و ما	من چه دانم بسبب پر آشوبی

شکم از منیت (مغلیه) است	دیده چشم من بر منیت دیده است
سینه کف و آرزو با دیده است	دل بر او رفت اینجا جا نبوده
سکفته است ما بهم محبت است	زلف در کوشش تو شمع حال
دیده داغ خون رسیده است	بکر مرید زاده و یوا سخته
وزر و دایم در بلخ خوابیده است	او که کار اندر کین گفت است

غنچه شمر در چند دایره خنده
نخستین و فکرت تا رسد تویم
خار خالان بزره داشته
کارم ارم روغری دارو

زان لب شیرین کرده و دیده
عجب را کس بر لبش دیده است
بر فراز گل با شنیده است
دست بر سر شبنم در دیده

ای بار گل بر لب خاک خوار است
در کنار زاده اغیار یادم که جوده
ای دل از بخت نامهای دوست
بده قاصد را بنظر کان نشسته چشم اشغاف
مرهم زخم دلم چون لایغیر از دایره
بخت شورم منفعل دار که با این سبک
دیده امید را کرد در عین از نظار
کشور مهر و وفا بسیار بداد و مهر

چاره ساز جان را قناده زخم کار است
تا بدانم بعد از بریده ز فراموش کار است
بر سر ریح حشر دایم ز به مقتدر است
خاقیت او در دهر با خطا بیزار است
چشم دارم تغیر دلوز از غمخوار است
لبه مرهم از خاک بر دم بزم غم کار است
دوستداران را نبود این چشم از دوار
تا درین کلکی دلا لازم بود مبار است

حاصل زنده و آرزو تو دل نیست
خواب بخت نمی دهد نه باشد از بیدار
بالمی بمل درین کدر ایست
خاطر کل را در رنجانی تو بزارت

حسن اگر پرده باشد عشق از دوری است
هر چراغ روز جانانی بر دانه است
ناله بار غیر از لغو مستانه نیست
ناله بخت بختان عشق چشم است
نیت سیرانی بغیر از خفته در ویرانه است
سربان دامن ما باب دار و دانه است
باول روشن کرد درت هر چه میریزد است
سربادت شمع بدست در این خانه است
سیران که جادو بنزل کوه کمر خایه است
فقر ازین به مشک زینت کاشانه است
عبد معجز از لب مریدم دور میکنم
هر که مرید مرا کو به بجز دانه است
مرزغ امیدا از کرب خوان سیر کرد
آب شور چشمه اساز کار دانه است
زمنها بدوشت نازلف ترا سحر کرد
دست سحرگر بر بالای دشت است

هر کس از صبا در کوه شکوه دارد
سرمه دار سبزه انجاک به بانه است

یک لحظه دو کلاه درویشیم و طبع نیست

افقادی که بخت تو شدن است

خواب نیستند ز جوی خدمت و بر سر

جام نمرود بر کف خزان دیده نماید

مطالع اشعار بسندم بکینست

مستغفر ام از یک حشر زانکه درین ام

موجم که سفر از وطنم دور سازد

و فل کج این شعر شناسان زمانه

مغفور مشیت سیه بخت جابیده

سبدم که مرا کس بر نشینده و طبع نیست

جز در یک سرور به ابادی با طبع نیست

نظاره فرست شاعر که کین نیست

رو ز یک زحمت تو آینه طبع نیست

مارا هوس بر پیش از آواره شد نیست

چون شبیه مردیست به سر و دست

آواز کسیم باعث دور ز وطن نیست

کز زلف شود لایق رخسار خیم نیست

این ابرو بفرق و کمر سایه کین نیست

بر کاشیت مردید و جو بهمان نیست

بفرز و درود هر که درین خانه نیست

زیر آن تیغ بیاخت سیران نیست

دل بس از طوف حرم برد میخانه نیست

رفیق از دیده و چشم دشمن چشم که چرا

کس کز فشار بابر و تو چون چشم نیست

نیشتر بزم بند و بامعده در یک
خورد و بویان گرفت آنکه سبب بویان نشینت
میشتر از به مرغ دل را را سکنیت
جرشتر این بود که در دهن بویان نشینت
خوام از با خرد این بند و فاجرام
چون کنین نه توان برو سبب خانه نشینت

تکر این هرزه دوبیانتوان کرد

کمشرفت جو دیوانه بویان نشینت
بر لغبت فاجر بشو کم و بکلیت
رشته چون یک جره خواهد کوزه و دریا
هر که در میان تابان نشینت
خوش و خوشم به پیش چشم استغنا
هر چه را اهل هر میسر بر سنایت
که میسر دیده کج خانه و صحراست
که باصل کای میسر نشیند و خارا است
از که اندلیم چون فح و شکست است
نزد و ندر که نارد کار باد نیایت
که جو نسیم دیوانه مجنون تمام اجزاء
جز و جز من جد شغفه هر خرد است

دقفسر بالا و پسر مرز باشد مایه

استان و سینه دنیا بردا مایه

عشق را بخت تیره و در کاست

چاه شمع و ریش تا در است

خوشتر بگردم نو سبک و د

حکیم خون رز شک و شمشاد

لبس که بازار خار و خسر گزین

شاید کل غریب کلا را را

رنگ ابرو تو ز مار شتر بد

بخت محراب اذان بدو یار

موجیم ز بس که مضطرب است

کوکب و لغ سینه سبار

سینه با نادی که نخواهد ماند

مرغ این آشیانه بسیار

دست بزرگان بگرد چشم

نور شهر با ی دیده برفاز

چشم بگردم از مردم عالم ندانست

دفع مسموم هم ندید و در از مسموم محرم نیست

بیل این کشتان من صد آشیان را که کرد

آن کل رود و خالیتر غم یک شب نیمه

ننگه غم دارم از بس احوال و

عالم غم و غم دل ما غم عالم نمرد

چو خورشید تابان تو لبر محنت
 ز منیر زین بید ز منیر حاجت مردم شد
 در غم تو بر بر معنوی آید بجا
 چو مهر بر زده آتش کینه دل مردم شد
 در دود و آتش و طوفان خیر بر بالیت
 سر زلف دل و دلم چون چشم غمناک شد
 بر لبش خراشیدیم و مردم ز رشک
 این کسب کما کند شد نقش خرد زین قامت شد
 لک در خاطر خال خال آن لب جانت
 کعبه بن از تویم غیر نقش کمر نه نیست

عاقبت از دیده و دست تربت چشم شد

ز آنکه آن کوهر کمر من زین بحر محبت شد

به کام حسرت کف ز آشنای مینت
 در آشنای خورشید روشنای مینت
 بر آنچه رفت ز دستم بدون زول هم رفت
 میان دست و دلم چون صدف جدایی
 غبار خاطر در شربت گرفته نسود
 جواکرم سر و پروا خود نمایی
 سمجوری که کند عکس تیره روزی ما
 ز آب آینه ابد در آشنای مینت
 مرا که شنیده اندا و کج سپهر باشد
 شکست نقش بر بجز عیب خرد استا
 زود و غیر و لاغری اگر در آید
 محواه مکر که خواهر بجز کدای مینت

با ضرب کفر قدام آلوده نفس
جواب از کج بوی شیده که بره نشین
سراستین و دم که بر کاسه زلفت

شکسته است و در اوجت در هر
که در صورت سبک از بر نه با کج
بزار جفت که بر در خرد سنا زین

آن جنگجو که حج عالی از جفا داشت
دل به جرم زرد نوشت و مند که کشید
شمع باد و دهنم خانوسر میکشد

صلی بر لب رخسار عانی بقا داشت
دیر از حیف در غور سیلاب جانا
آن محشر که در ره باد و مباد داشت

دانه بر پای که چرخ ناماد شرف
بر سپه خط زخم جو خزانانوشند
روز مریدان بار اگر صبه کرب دیده را

دیکر جواب تیغ شکم صاف داشت
دماغ از بوی بود حاجت این اقطا داشت
میشست به خواجه چشم صفا داشت

جز خاک کوی دوست که نتوان از کوه
سراست و دانه در نفس مرغ دل نبود
کیز ز بام که زب عوسان کلشنست

دز چاک سینه بسن خونم دو داشت
میا در اوج جرم نفس آن فغا داشت
پای کانی که در یک خانه داشت

دلی ز کشتن ساز از دو کرد و نیست
 آن شد بس که عیب و فاش است
 است چون بسر چو کند از ترن طبع
 چون غنچه غیر زخم زبر قبایه است

در این خم و ناگشوده دلخواه نیست
 غصه و عویله بند و پست کو تا نیست
 همه به بند یار نیست نتوان خمیاز
 خفته کرد در خواب صحرای کف از آن نیست
 اتفاق محبت مردم را بر سر کرده ایم
 نامه ما نیز با خضر اثر مراد نیست
 طراشیده و ابرم که هر ساعت لغزش
 راه لب را میکنند کم که چراغ آه نیست
 بخت کز کسر میتوان کردن بدست آورده
 علم زمانها نباشد عبت اگر تو آید نیست
 به حسن باغچه بسیار ازین بهر کو
 بار آرد به غمت قرب همه جا نگاه نیست
 دست غم و زنده ایم سبزه در دست
 لب ز روی کار عالم بکای دلخواه نیست
 غم غنق نو بنداری سبزه در فاش
 میتوان زمین و یار باز گشتن راه نیست

زخم جدید عالم را برین نیست

خفت ملک که هر یکان خندند آه نیست

دل ز ناکها گدازد و تو ای کز گرفت

بروید کارستان از کاه استیلا غن

سبلان ملک کز یار باد و ملباه

ناستگاه افکنده لشیر شهباز کرد

دین راقاب افتاده دایم تیره روز

سجود بر تر تا دیده از جارت است

چشم ما و دیده ز بخیر اطلاع یکیت

کامبخشیا گردون مین جز و دوست

کل بخشیر لیک از شکم فراوان شمش

شکفت غنچه و لب موسه خیران است

چنان بفته ایس را عشق را که بیم

زبان بسته باشک لب که زشت سخنم

لشیر شهباز و تو ای کز گرفت

لشیر شهباز و تو ای کز گرفت

نام نیست تنها تمام اقصیم لیا گرفت

مجموعه بر سر کل که تا بخات لست از گرفت

و دودان گیت سکان زلف بلبل گرفت

دیده چشم که در صدره و در طوفان گرفت

خواب اگر که گرفت ز نوا ناله گرفت

ناله ناله عطر مود و ناله از گرفت

بشیر از کل خفته و از لست از گرفت

فروغ عار من کل بق ششیا منست

جز نیافت که نامم که بر زبان است

جو طهری بسته زبان که ریام بیان است

هم گشت	شکون بدستم که گشت بجان منست
سجود روی امجد که از دست	باین تو خوار نبش که استخوان منست
خیزدین که بظلمات زخا شرم	در بر من که ز روم زیان منست
برای تغافل بسیم میخواند	بد او تا نرسد و نس بر فغان منست
سند و مندر بر میزد اویم	جس بران دفا سیر کاروان منست
بیم ایند خون بسز نفیر کاو گشت	آرز آن مژده و چشم خون فشان منست

صلوات در حق کارین دل نکوانست	سر گشته شوم غم از ان کمر روانست
چون به فم روی کشاده	گر کوه شود و در غم غنق روانست
طل من بر بک و نور وجه شناسد	آن که آگاه از تاراج خزانست
تو ای از کفن بر ده چه پوشید	سر شمع بغا کوش رود باز نهانست
شعر با خورشید که چو هست برآید	نفیر که از کفن برآید روانست
ناله زدن ز دور و درون دفته حقا	بر حکم از ایند ز حسن نشانست

طالع مردم برکنند یک سبزه یک

چون روزنه حور جانب میخانه

کس واقف حیران نیست و چه بزم

در دامن الا�ور غنچه شود گل

باید که سبزه در هر سبزه

بشیر زعفران برای عفا کشت

سایه جاکه نور دیده بگری سحران

ز سبزه بگویند کسب این بران

بسته لوبیا رستم بیشتر کز شت

سوسن بومصفاغ زبان را بگوید کز

برک شکوفه رفو موقوف باغ بود

شیرین تر تبسم بر غنچه را بر سر

گل را غرور مشیت نذر غلیر لب نبود

کبد شت باد کار بیا خرم کی

ی او به و برکت کل سبزه و سبزه

شد شسته ز آب سبزه تر یک غلیر

گل شیراز لب داجن لب بر بکشت

ز کس ز شوق در قنق الا سبزه کز

زان بوسته او ز کس چشم بکشت

ویشیر صبح خنده کلهای کشت

ابر بار بر سر آن شد کز شت

بر هر کلی زمین کز شکم ابر تر کز

نودان کجای کشتن شیرین کشت

بر جگر گلیه ای بویه و گزین شت

در بای خورشید که سر گذشت

هر چند از زوایا که سر گذشت

(۱۸۶)

بگشاید تر از طغیان و دود آه است

هر کس که چاه میکند او خضر است

خاکیم و برادر است دنیا

و نیاز بکند ز در و درگاه است

از شعله کشت زشت کیا است

نمک ز سرش بماند و آه است

نمادیده بکشور رخسار او کلیم

همچون نسیم کشت گل باغگاه است

یکدیگر جدا گشت جانت

غیر است ز محراب میوه ان است

سکبر با سر غفلت که زوادی کسرت

رسود راه فنا فطره منو دور یا

رواج شور جنون چمن که بخت شکر

ز انقلاب بن در پناه جمل کسریز

فروغ عارضت از حلقه یانی لغت بیاد

سرسر تو اتم ز سر نوشت برید

ملایکت کن اگر لحاظت جدل است

کرفت و این دیوانه که در این

جباب شمشیر جمع کسریز

درین دور و زده که دیوانه و بیاد

که آنچه مانده بیک حال عمر شکر

چو روشنائی ایمان بکافور

در نه چون قلم از سر گذشتن نیست

چهره که کاغذ علاج بار است

دل و چشم مجاورت چشم تر گرفت

نقش زمین فقر با نوا که نشست

بطلح از زلال خضر حن خورد که شمع

در باغ و در بر سر در و کج راه

آب زابده برنج با ی خفته زن

با طفل شک محبت دیوانه

نوا لبان سایه ام از خاک بر گرفت

جان کاستن و طیفه نغمه سر گرفت

کوی نهال کیت مست آب از تر گرفت

با چشم شمشیر رفت و بقیه نیست

مخارج اگر قیاس خود را بزرگ رفت	بدریوت بپیشانیان میرد
ابشقیاق مورق بال و پر رفت	لحدیث از حقیقت چون بگرفت
در دو کار اهل آب اگر بگرفت	بت میان کس و لان نم گرفت
نموده تر کسبیت غده جابن گرفت	ن کز در وجود عدم کز تنگ گرفت

صدل غما به مال ز غما به مال
 سز خوف اشتیاق منش و پیکر رفت

تشان با دلی میتوان رفت	و از شر عشق بهویشان رفت
نظاره بال ساروان رفت	درو او روان شد
مخه خوار ز سر بر آسمان رفت	ن سخوانده آه
این نژده نجاشه کاین رفت	همه زحمت کثورت
کامهر از لایب میتوان رفت	راه سفر و دلا برفت
مولا در پای دایه رفت	ای کس تازه خاجرت
تو این جو صفر از آشیان رفت	معاذ ز دام لای بره مان رفت

عاشق شمع است در آتش و فتنه در میان است
آوار که گشته خوارم که به توان با صفا است

هر از غبار دولت دم جلا گرفت بنحاک تا بقا و این که مضامین است
ز بسند و حوادث گرفت یک سر نیز بدین پشت است از جا تا گرفت
نه جان از خطی و نه دل از کزلف جانب حصاره ترا گرفت
سکار لغت دنیا میشود تا نفع بجز داغ و غم تا گرفت
کزین جوی ما و شوق آن مدار شد دل به نور دل حیرت در حاکم است
ز غنیمت رنگ ندر سر بر دست رو بهما ستر شک اگر ز غمت گرفت
براه فقر و فاقه است از کس و دارم که کر زبانی قدا ویم و است اگر گرفت
امول رخصت بند از بنا و اولو مطالب کسیر از ابد اگر بر جویا گرفت

که در آن شمع زو سیر بر سر

و فاجه کرد که در خاطر تو جا گرفت

سپید کرد ماه العبد و پیرانه ام محمود

دیزدی جنت مدول نه هم حوریت

حوریت چون جگر عاریت دوم و پیرانه

سج دریا کس جنت کاسه طنوت

شع کسرت الی الجود و پیرانه

لنگریت بنان مالک و پیرانه

غرف شکم ناکه کور جز و پیرانه

انچه مارا است از یکدیگر مستوریت

سپید کرد ماه العبد و پیرانه ام محمود

دیزدی جنت مدول نه هم حوریت

حوریت چون جگر عاریت دوم و پیرانه

سج دریا کس جنت کاسه طنوت

شع کسرت الی الجود و پیرانه

لنگریت بنان مالک و پیرانه

غرف شکم ناکه کور جز و پیرانه

انچه مارا است از یکدیگر مستوریت

بر جگر عینا نام مردم از یکدیگر

غیر حرف سرد مردم بر هم ناسوریت

زمن حلاوت اعلیم در و آباد

سورج با آفتاب و پیرانه

و میریاب شوای کت وقت داد

حکرت و حلاوت و پیرانه

اجرای و حلاوت و پیرانه

آدم و حلاوت و پیرانه

بخت حق بزرگوار و کمالش دارد
 که از دهان کیمین و نعنع
 ز شرم قد تو از باغ سرو بارها
 چو شکر گلستان کیمین و نعنع
 هنوز نیت سوز بیشتر بر آرد
 ز کیمین گلستان کیمین و نعنع
 کاسه که زلف بابت فتاده مریند
 کمان برو که ز شمشاد و سیاه افکند
 ملاکت مرغ شکوه بال دم
 سر از کمان و بخت و کیمین و نعنع
 چه جنتی بقاعد کرنا میای
 بدست آه روان همچو کاغذ باوشت

بر آیدیم چون حبشه کرمانه نیت
 برف هم که ماه بود از شعوبت
 با سبیل دور و خود گفتیم بر سودی کوه
 زانکه چون بکار چشم و کیمین و نعنع
 سینه ما بکله با ناکه جور بر نبود
 این معیت خانه که دیدیم که میای نیت
 لذت و بر تقارن متن چه میداند نیت
 هر که در دل حشر کیمین و نعنع
 از در و دیوار بر نیت
 نامه را بر کیمین و نعنع
 کیمین و نعنع
 خانه نشسته فرموده و زنه شکوه نیت

بج گشت دید چون سیم است آخر

بج گشت دید چون سیم است آخر

باوی نخورد بر دل اگر خانه دو دوش

ان سینه چه هست که زخم برین

باغی که جز رود از باب سهرت

با این همه که نفس من اوست

از نام سایه درین خانه خبر نیست

چون چشم آن زلفش به روز ناز

سبز بجزره قافه موج بر درین

از خضر کشتی است بجا بره عشق

سازم که در زبیر زبیر سینه

زان غمزه جل می رسم از ده و ده

سطح طغیان زلفش بر درین

با این همه که گفتند از یک

در باغ جهان سایه اگر هست تو نیست

هر در طیت ایام نیست

ما را که شاعر بجز در سیم نیست

سکه را به درخشانم چه سازیم

پیوده طغیان سیم سیم نیست

و خاک است چشم مراوی نژاد

کاه ابرشته کاه برق خرسنت

کاه ابرشته کاه برق خرسنت

دیده ای که در چشمش	تا تو که در خاکش از فروغ عافیت
خاکش را تا که در چشمش	و در کین نشین اگر خدای بر شکافیت
هم و تان غلام از اسکام	استر یکدم بروم بر بسیار باقیم
کعبه ام از خاکست	سر چه بود غمناک و ناهج
ملی و در چشمش	استر یکدم در کفر خان در آید و خوش

چاره بوز و زور از چشمش آید کلم
 کفر و کین تا اس از زان در آید

زلف تو باج شک	جست خراج باده زین غلج
تا با یکجبهه تو زان	آید از بر تو غر شید و نداد
ور دام غنیمت	و از لب کامش
نفس قدم کامدست	و خاک اگر نشست
بر چشمش و زلفش	جست کز چشمش
از آفت قدیم که دار و باین	از آفت قدیم که دار و باین

در حین تو بر خوشنما در	رویت ز خط جو ماتم این دفا کر
در حیرت که حال معیر چه میشود	و بر غنیمت جو کاسه ز دست که اگر
منت و سبک کشیدن کشنده است	منوفا بخمان خوشنت که نوا را عجا کر
بدول همی کاشته بودا در ز قفا	مانند شمع در شب زلف جا گرفت

بخمر بکسیر بطامع منی در دست	خدا تیر و درم که چون قدر صبح روز
از نمون غنم شبازی بچنگ آورام	در بر تو بزمی که آجا بل دست آموز
بر دست در ده و جا گرم بر سر زجا کما	بچیز و در آن کاشه که مجر سو زیت
دق شهادت ز زنگای نهی	عیر شمع کشته مارا بجن است و زیت
دست معز بر بند	صفت یک فایان و در وسط موافق و زیت
از نمون در دست در جام کرد و میکند	تا شود در روشن کرد و قباله خوردن و زیت
شعله مار شمع و کشتن می توان	سوز بپایان نیشه سگ مار و زیت
نمیت که انشیت و وایا و زیت	لبت این چه بالان فاکدر و زیت

با بنفشه خنایه مشرب می کنی

بهریز کفش از سبزه لایبستان

ز جهان بیده را بنود تناع خضه

آب با خود دار و این جا رو فراره و

دارم از خضر این دصیت که در طلب

بر سیه بخان بود داغ جفا زبند

وقت رفتن دل از این بر شوختر و خوشتر

سخت بدوست بد خاطر بلبل شد

تا توان و کنی شکر و لب که بکشد کج

منت جز ترک کلف زینت و لا

از خیانت جا و دل خضر مرده مال

هر کجا لب فرو نتر بطا جی پانتر

بزم صبر از طبع است

زخم بر هم کسیر از دجا کرمیان

روز کوته از کجای روز و دایه

است شایان و جت از دهن بزرگان

جابر کیمیا و دیده را خار معینان

شعشع تا کیمیت از هر حراغان

سکینه و برانه از ملک

سیر کمال از رخنه و لور

خانه و پیر بر سر اسباب سحر و لبت

که با شکر لعل سر و لبه عریان

زینت مردن در کمال و کمال

بهر شکر و لبه و لبه

طایفه قاصد بود و در جاده رفت و گشت
 به خلق گفت یکدم گناه از من در است
 حوا و مروت و در بخت سر کشید
 و در کبر باشد از زبان زبان
 بخت است و وزیر عاشق در آنجا نشود
 که هر دو از این خطه بر جانان آید
 عادت و مروت و در بخت سر کشید
 که هر دو از این خطه بر جانان آید
 بایان شمع است و بایان شمع
 که هر دو از این خطه بر جانان آید

بر قدم خیزد و در بخت سر کشید
 که هر دو از این خطه بر جانان آید

سه بر سنگ از نمودن جز زبان نیست
 طاعت آباد هر از خاک و آب گشت
 استان و سید در خانه بخت
 خن بود و بر سر دانه طعن از نیست
 جای شیر لعنه از نسا به گشت
 که هر دو از این خطه بر جانان آید
 شاید این و در بخت سر کشید
 غنم ناز نشود در هر تر از نصیب
 آن زمانه گشت و در بخت سر کشید

جاده طاعت و در بخت سر کشید
 که هر دو از این خطه بر جانان آید

در این دست خاک فطرت دارد

هر چه در راه منست

هر جا این راه را بگریزیم

سعدی

روی معشوق ندیدم بجای از بر شو

سیر افتاد از چشم زنگنه

از سنگ کار کرم میای دیم

روز به یارب نه بند بکند خواه

کاشتر فقر از غرور خاک را

مهر از اعتقاد بر کاه منست

بین نفاق جان دول آخر میزد

هر چه جانکامیت درین راه نخواه

جز فامنت چشم و دم جاکلی منست

همان خانه

دنیا و آخرت برده او در نقش بارت

و بسکتنی منقش شد

در یادیم و موهن مای منست

نفسیر که است بخت از مصر

چاکیک من افتادم آنجا که میرسد

از یکسیر دران که هو شده منست

تا گشته ام زاده و رفت لغزش ملول

داوید و دیو یکجا

بر دل نه چو دست کفم بر کبر شود

سهل است گند سنج که دران منست

طاهر

بیری به باد مروی این صبح سپهر
ای خواجه موی کاسه موی غم زینت
کده سسته بود ز نظرش سینه بیزینت

مردون در آتش حد از جوهر نیست
بچشم بال جذب خورشید سپید
با مال خاک از راه او بقرار نیست
بشمار آن که مروتان هین نیست
سایه بعبود از ره بجزیر نیست
کر قهره لا کند در از سحر فایده
زبان ز سر سلاطین با هم سنا و شوق
ز سایه بی هرسم از آینه می رسم
بدنام منشی و در بهر میخانه ام

برو از من بپند تر از افترمنت
کسر لایحه حد ستن بال ز پرمنت
نقش شدم بر راه و فام هر منت
نقش حقیر نظر که بر سبک منت
در راه عشق رهزن من رهبر منت
خوناب خون دگر خندل در بوی منت
شکام بیده موقه چون افترمنت
بر جا و کوسر بسم رسد آن بخت منت
در باره روزه وار باغ منت

این ز سطرنا چهره که ز پیر بر روی است
 دل در جزایه از لب صد گام سید و
 چشم بر زینک کسیرم بخت
 صفی بجا گذاشته از چشم وجود
 سامان سازد بر کس را آوا بود
 بر لب جگر باز قناعت سر گام
 کج مبدید ز بزم بر آن باز شاه سر
 دست که داند ز قناعت خبر
 خون حیا بارون بر لب بود
 غم منجرم بجا غذا چون نم
 منم که دام با کشتنیر نیامست

هر یک حال قضا خط معز و به بود
 پیر بر کس است موسم آرام کم است
 اکنون که وقت یسین و دیده ز لب بود
 کای که بر سر برابری صد کوه غم
 در کلبه ام که موج و سیلاب است
 از ریش بغیر برین کج از دست
 این بخت که اگر کلبه ترا دهم
 انکشت آن بخت را از کلبه
 قش کرد البعد فضا هر جا بود
 اینست آن غذا که نه علاج است
 کل کشفه منم حاتم حور و نیست

خون که نوان لب و خون با حق را	علاصبت که با سر و سر و سر
فلم بر بکند نامرات بر سوز و	زبان کاک نو نیز از خون ز نام منت
بر ایام عاوت نه صر دادند	کدام بود بهر از کرد بهرام منت
جان بگو صد نمازم از دج لوشان	که در روز خفا افک و وقف جام منت
غمر ز شک فشا لاله کمر و شیر منت	بکر بر به دو غم و دو صبح و شام منت
چون بدوام از کام دل با کرم	بکر بر چه صید مراد است بکر رام منت
همیشه سلسله زلف است در خاطر	که با کمال جنون ربط با کلام منت
به دورت نسیم از آبا و پیر منت	تمام کلفه غم از بخت ناتمام منت

ای طلب بر راه نو از کار مانده است	اشکم بر سر و دیده خرد قمار مانده است
درین سبزه بگو درخت نشسته است	چاره ناله و ناله و ناله مانده است
سرخ از غم بر سر و لبها و سرخ است	دل بچنان بسینه رفا مانده است
دل را تو بر روی غم دل بچنان بجا	آینه در میان نه وزیر کار مانده است

چشم ترا سپهر است که باز مانده است	چرخ سپهر چرخ میکند از خون عاشقانه
شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است	خوشتر منبر آن بر روکشه آید
ز لعل و آب شمع بزمار مانده است	سرسینه ترا موافق ز بسیم خفت
از باد کرم و دستم از کار مانده است	از زور غش خود خورشید بسیم
آن میوه نارس است که بر بار مانده است	بان در آن کجاست افلاحتی

خوگر کبریا خنده ز گل بوفا تر است	میج سگفتی ز شفق کم بغا تر است
طفند و دستبازان در بهر شتاب تر است	داوود و شتر ز محبت ایل علی تر است
بر طالع منیر که فوت شود بهر یار تر است	ماجر از عبادت ناکرده مسیوم
هر جا سموم بیشتر و زهر خوشتر است	در باغ و بهار ز خنکهای روزگار
طنبور از دست طغیان خوشتر است	بر ساز کنت تا کنت بدست عکاس
از موی زلفیان طربم نارسا تر است	بخت بسایه بر سر موج کج کوهست
آتش ز تاب و ریخه کجایم جا تر است	لخت کجایم بر تو ناز و دزد شک

کاکا که تیغ زبان خمیشت
بر کسرب از سوال دهنده و کدایت
دویدم من در غم غمیر کلیه فقیر
دیرانه جزین ز بهر دکن اهر

و جلد بکنک از بیار شوق طعنا کرده
رازها سپید را خاک طعنان کرده
دل کمانه از کوه سبزه است از غنای
شمع را فانوس سر نهاده که بهار کرده
زاده از سر جهان را که جانان میکند
القدر و وفای که دیوار از کاست ان کرده
من باران بکشت از زویش میبند
غمزه است که خسته را نیز بازان کرده
مهر و اول گستاخ گشته بد و خیر
سین و ایم بر سر خود خانه دیدان کرده
در کستان و فایل بکل بگزینده
رباط سزنامه باز انوی عم و دیگر
آن نظر نازی که جسم با معطلان کرده
زلف بدو در خرا از دلبسته فطرت
بر کجا و بدست موندنی پریشان کرده
کافور بر کافور دیگر سلمان کرده

مگر بر در کلمات ان دار و اندر
ساز را کشتن کشمیر سامان کرده است

عاشق سپهر زخم زبان کو شکران یافت	سرغزل بود این سپهر از پنه توان یافت
شیطان چه تمنع برد از این خسبر و	زهرن چه درین بود از یک درون
و نیاز طلب ز نور میان لشد از جا	سیر دیده که او حسر کرد در میان
از بهت ناکر سباده نوشتند	آنروز که ابروی بتان مثل عجمان
نازم نخرافات که از هر درخشان	آله که سبک بود از بخت توان یافت
عقدا و فاجعت نبودند اندام	از بهر چه این بر هر یک جای مکان
از فقر و فنا سپرد او و دنیا	فقیه که شکم بنده ز راه رخسان
هر ناک و نیانه شناسای جهان	عقدا بحقیقت خبر از کار جهان
سیر کشند از بله آرم کردین	بر کسیر بطریق و گراز دوشان

و با یک نگاه ز نظر ارکان گرفت	از یک کشتا و تیر علامت گرفت
به اختیار سپردم شک چون کنم	خاشاک سیل از تو ام عجمان گرفت
بخورست و سفید را ایجاد نمود	سرشده فروغ کم استخوان گرفت

مکتب گوشت و رغبت بخت منم و	آیم اگر چه کنو رجعت سیهالی
ای مکتب نازا کریم اید بخاک عشت	کیبار ساغ از کف ما میتوان رفت
روز لغت ساری مباح سراج و کم نپی	درست چه حاجت زان شرفان رفت
وایم زمانه در به لغت نش حال است	پوسته زده زن خزار کار و رفت
هر روز و از عفت این رفته است	نموان سراج کعبه زر یک روان رفت
حال عیش کوزار برادر مهر س	کورتب خرد و در کاس شرف خوان رفت

مار طبلت ز عیشم بر روز شغارت	صد شکر کباب طیت اجمع و رفت
بم جذبه جنون زب کسر مسج جا	سناک بیهوده ماندا که یه سوار است
آینه دار روی و شرف جانب ریاست	انرا که لبنت کار به زرد سر کایه است
کوه نیلان جباب صفت دیده بسته اند	رو زن چه قیاح اگر خانه تار است
آینه که دل ز سرب مسخر تاب خود	کس که دل فقر او بخوار چوب و است
قطع اب بریده بخواب عینم و هر	شاخ بریده زانظر بریده بر بار است

دل که باشد انشرونی بعنجم کلام
 آینه که افتد جابر عنایار منبت
 مجلسی در کبر و سمان کیست ترا
 در سنگ و سیر و کعبه بجز یک سفر است
 لوح مزار خورشید ز دیوان خود کنم
 یعنی بر العنسیه سخن یادگار است
 کجاست که عشق بود باغبان
 جز ایشان سوخته بر شاخ خار است

منم که در دال بر دی کار من
 منم که در دال بر دی کار من
 در یک منم که در یک کت
 چه کار شمع بین خنده برقرار من
 بهر تم جو در بر سفید باران است
 چه در جبهات که در چشم شکار من
 بهر چه رود و پانیه در مسیارت
 زبان سر و چشم از عشق و بحث
 از و جسته که کشت در پیر و کار من
 هنوز که چشم از شمع با بر یک
 جهان پرست که مد جند فاخته است

بان نایفان را در آستین دارم

هست نو و سر که بهینه است

سپید و تلمب بهرام چند غایت	رخه اند معشر را نیز کاخ است
کلام دیار بر آبل و نیا و کافور	جند را از زان آن خبر و در ویران
بزر و بام دم غم بر غم غم	مجان و کعبه بام و ایم نو با و از غایت
فایل چند بر نکات مبت وضع روکار	و چند دارد و یخ و یغیرین جو یک است
هر ره را به یوانا دانند و امر معشر	بور که فر معشر و کار و چار و دوان
رنگ بدون لازم عسفت بر هر گشت	بر که غریب است با خاطر بر دانه
خوش شمع با گشت اسید	اب و کبی دارد و اما خوشه بدانه
در غم غم جفا چند کسر خواهد شد	طرد او را یکی از سینه جاکان شایسته
این رعل و عقد زلفا و وار و دم	خفته از نهم را و دوانه صاب خانه
همه هم اند که باشد دشنام	اشنا معشر بکرم که آن بکانه

م ترا شنیدن چون از روی جاست	بر لب مقام دارد چون ورد لب است
کعبه نفع فایده ابدل در این نمیدیم	در قید دام اگر نیست در بند است

شوخ الف قد من بر که کمان کشیده
دل شد هزار باره ناله هزار و ستان
در باغ آفرینش راحت شعده ایم
از دست و بازو دنیا کاری نمیکنداید
آه که با شکست از دل بستاناید
کرد و بلای غربت آواره از وطن را
غم نام نهاد از بخت جفته است

بند اشتم خند کنج ویر خانه کمانت
این خود ز قد عشق آغاز و ستان
از چله فصل مار صفت بین خراش
با بر میاید از گل دستم بپرستان
هر جا که باشد این کز به راه کاروان
جزر بر باز وطن است کتوب و ستان
بر سینه دوزخ و شکر از خواب بستان

زلف کوک و طفلان بر سر شغیبت
تا رفته با دانه نموشنه فرستم
عاف مسر بران کنش از دوطاساغ
من است به شبیار عشقم نوندیم
از بر تنم از رفت مرد در رخسار

شامیت که آبتن صد صبح ایدست
بعیر که ز حیران توام وید به عدت
بر است شراب کیم و عقل مریدست
بهوش و لب با هم در گفت و شنیدست
اکملت نما از زلال شیه عدت

محمّد
از

بایستد با خط و او شیر آب محیط سانه نفع نوبه ز لطف تو بعید
 بهشت طریقه از به چوند برین چیزی که بود مشکل از قطع است

جلوه سیخ چشم از موی که خواهد ناب این رشته باریک بد خواهد
 کبک جان بار شکایت ز وطن خواهد هر که از کوه سبز لبغره خواهد
 غم در قدم کرم روان درین کل سپهر نشود تا بجای خواهد
 سفر که خنای دل که خواهد برسد وقت نه فافه شمع سحر خواهد
 بکا ابر برسد لطف ناز و نیاز دو شمع از سر پروانه بد خواهد
 در چنین سنگد کینه یاران طوسه چون سحر در در غم غم خواهد
 صبح ناز افروزان لب بر که بایست رشته کرا به سواد که خواهد
 کوشش بر که ام افروز در سفر زلف آب خواهد از دیده دل تر خواهد

گر نشیند به تابلق خون

جوان نفع برون بچهره خواهد

بکام خود مشرب استلابت	جو ما هر دانه در دهان است
بچشم خاکبای دوست	که کاغذ فذر دال نوشت
پست مانقده خوش عیش	یک کف شانه سزاوار حیات
دل آگاه میاید ورنه	که ایکه لحظه نام داشت
بزد و کریم خور آب کرم	بر بر آسون که بر شرف ازبنا
دیر بحث سراسر یک عرصه	از آن منش نغمه که جا
خردیاری که انجانیان	که این شیر به آهن ز رهاست
سکه کاهیده ام از بار سودا	جو موی کاسه ز ناله و جفا
نب اوینه که متناوب شد	خود در سر کینه شکر کاره

در بر با محبت و دکان کرد	سکوفه بر سر بره نثار کرد
چمن ز لاله و گل انجمن کرد	اگر کشن از آن روی برق داشت
چمن که در غنچه بر کشت بیل را	غریب فنه میاد اگر در دست

که بد کسب هوا غنچه سینه واکردست	نه از شرفین شکفته گل در باغ
بیارین که کرده را کمره کشاکزدست	چو عقده ناکه ز خاطر کنوده ما غنچه گل
چو کند که سر سر جام خود از طلا کردست	چو لاله بیست این ساغر سفالیه
بیا گلشن کشمیر را و کار دست	هر آن نهال که از برکست بر دارد
هزار رنگ تلون چگونه جا کردست	بجیرم ز هوا شیرین که در یک طبع
بر سنگ بر پستان جلوه جدا کردست	باد و کار هوا را ز هر کجی رنگست

درین باره آنکه هست قدیشتر

برای خارسر انجام روزگار دست

شمع اختیار خوشتر باد صبا کند شست	دل کار خود با حال نام سازد کند شست
رهر و اگر نشان قدم را بجا کند شست	با ناله و دیو باز که کفر طریقت
تا غنچه خنده را بلب بر و کند شست	نعل شکفته در جبهه خند سر ندید
کز کفش زلفت هر که کفش این جا کند شست	خونم ز لب بر شسته بهر و نداشت
روز یکبار در غمگند دام را بجا کند شست	خاکش را بیستین شست از پستان

نقش پیش چرخ سپید ز سوز دل سرم آشتی این دور حکم آشت
از هرگز نه برق بلا در روز نیست بایک کلمه خست سب را جا گذشت

روشنی بر دوزخانه معمور نیست دینت کین برانه گمان بر نور نیست
لکه بر زبانت طاقا کار نیست قطره خون در رک طعن نیست
دل زنده کارخان پر چشم در بخت خاطر حاضر نیست
عمره پروانه او بوده ام در چراغ شناخت نور نیست
تا تو باشی رو بخور نشسته بود انقدر هم چشم و دندان کور نیست
لکه دیگر کون شده احوال جفا فکر در خاطر محمود نیست
در نظره ام بخت را روز نیست چون توانم کن چشم دور نیست
میکنم قطع اسید از تیغ تو زخم اگر در ناگه کوی با نیست

برده بر حالم چه میرو نیست
شع در ناخوسریم مطهر نیست

چشم تنه عفا در چشم قباب چرا
 شکسته لبان قطره را شمرده وید
 تمام من ز برکان اگر کلو باشد
 ز فوق فقر و فنا بجنب وید
 نو در کنار زریا در خیال
 جوش عطر طبع شربت عاشق
 بر این شوق که بر کسم است لک را
 گویند ضرور نباشد شر عفت را
 طبع مرغ دل بال و پر بسته
 همیشه و فخر از بخت عتاب چرا

سرازه و مالدار در کمال عشق است
 جنت بخون عاشق گشته است
 بدینم شاد و ایمن خنده حیات
 جز که میتوان خست از دستان
 تا بخت دشمن است در آرزوی حیات

چون در سراسر آید سر مایه تعلق
سر جیخ بد کند و بخت زبون گسرت
مخت چو گشت عاوت هر که چو
تو با دغا حسیر منار و بر ما
بابا نیست خضرات بقا سبک میت
نادانیه نفاش بکام برده بوشه

آنکس که آنش زنده شد
روزم اگر سیاه است تفسیر انالیت
چون تن بندد ادوی ز بخر موج آب
زیر اکعبه شان و نه تن جالب
آیه که خوشه است از جبهه سر است
نزد و بتر از علم صد کتاب است

تا بنام من زبان خامه است
بر هوا می افتند بروم کلام بر زبان
مکمل باشم کز جوشم بقدر یاد آورده
تا کنان و جبهه خلق ترا و بدست صبح
سایه ام ز غار آید که افتد بر زمین
در زلفا خراجه آن سر را که بدون بودم

از کنیم می رود بیرون ز سر ایستاده
ظهور حق نماید دریا حال و پدید آید
نام از زبان من می نهد بخود سجده است
بر جهان و دستگاه تن او خدیجه
افتاب اشفاقست تا من نهاده است
کاسا از ناخن ماه ز رخسار دیده است

ویدیه از خفا بایت خودت کرد ز نوبتیا
 یک صفایان سر که ملک عبت مجتبیست
 مایه بود خفا ملت بحشم جا گرفت
 مردی چون خط باطل بر باطن دیده
 بچو نام خود که رای خادماست بپسیده
 بچو بود یارب که بایم دولت با کور نوبه
 در فرات حال غم فرو داده دارد
 کربای قاصد نفیشت زاده چه زیده است

و خیز ز اکر تار مکتب ان کی گرفت
 بر دو کج ز کار ما بر پشت خود بر پشت
 بنم عشرت روشنا از کجا بد کند
 کاشتر میرفت و جاش و دینا کو گرفت
 سیر کلشن بود کل غنچه شد بار در سر
 کسب از شرم حالت دست خن گرفت
 در باران جاید که بر سر یافت باغ
 بیشتر زینبیره میاید کنار جو گرفت
 هند و از رایج جاید کاشتر از خانه میت
 او که از زلف سیاه و زلفش نرم میکند
 خاله جاید که کوش چشم تو خوشتر بیک گرفت
 جسته تبارت و در انشا عشق یکب
 او که از زلف سیاه و زلفش نرم میکند
 کیکر دم کردیم نام منم شان خوشتر
 با سیه روز چو منم هرگز نخواهد گرفت
 انشا فایده که کار دور دار و گرفت
 غل شکم از دوین عانت آه گرفت

ای دل و سپید از لب هر موج فالس است
خواهرم دیده تا کجی آن خاکساکشید
فیض و دم هیچ دیدم و گمان گذار
بیدل بمن شک سیاه ببرزخیم
بهران لبست تا بتو ایله جریده رو
قد میکند و بکشد و مسرود و بجا
ست خرابه روزیست یکشم
مرگان چو بت چشم تو را بچشم
زین بیشتر تلاش هر چه میکنم

سرفروغ بود سیر سحر مرا لبست
ای پادشاه کور شدی و تو تابان
آمد طلب کرد تلاشت و لبست
صیق نزن بر این ام را جلا لبست
سایان راه عشق بمن خار با لبست
آرزو نیال بخت مرا این نال لبست
در کف ز شفاست طبع عصا لبست
دار و نواز با شمع و جرقه لبست
در قرب صحن نوازش را لبست

در صد زخم خفا زان نه بر دل لبست
چشم پوشید ابرغ فل و دونه لبست

غزوه زان ناوک کج محبت لبست
که جابت از نظر شرست بد زیا لبست

الکافور

بجو طایوس سر که بر زینت و کم بر دوازست	بکشمه و نمودار از شهر پیر به است
صد و بیست نفر سر باشد و یکبار است	بهر نوحید ز پنج نمود معلومت :
بهر که زانیا زمان نقار است	بکسر و کرون از خاک نذرت مالد
بهر که باعث رسوایی میر است	و حق بجاند به غیر خجالت افری
سکفت روشن که هر روزی غن بر دوازست	طوطی از روز که نقار خون نکیر کرد
بکرم آینه سینه ایضن نماز است	و دیده بکشد که هم امروز بود و در جزا
لبسته یک جسم دایم و بالم باز است	و روز فاطمه بر تصور بر توان گفت مرا
این هرگز در رسد از عجز است	چون دل مرده خود زنده بتاثر حق

آینه دل روشن از آن زلف سیاه است	است کل خورشید به اهل نکاست
است نام ماه بین اول ماه است	و نماز کند نشوی در نظر حلق :
چون نقش قدم خانه من بر سر است	مال حوادث نخواهم که نباشم :
کوی نیش عارف آن جسم سیاه است	بجسم زدن ز و نموانست جد است

چون که شمع کس نیست ز شمع که
سیار همان گوی باد و نسیم
در چشم زرم بخت جگر کند
سیاهی چو پودند زدم و گزند
کردید سعادت در از اثر شک

بر سر این شمع شمع که است
بر دوزخ مال جگر در بر است
بر کلاه که سرش بر دوزخ است
تا اثر قیامت که بر خاست است
در مرک اثر جاده اتم چو سیاه است

آفتاب شب قدر را کند
از دور در بر ز بخت
در دوزخ کار خاک کجی دست و سحر
تا زده برده است خرابه خانه ام
راه که بر نهشته دست از عهده
محض این مایه بایر بکن کند
بجز بر که نیال محبت بن کند

کسر بریده نشسته ز باد کند
تا ز کرم و اعده بغیر کند
خاک که کفن اول بر کند
کتابیل رویان چو کند
دار و دهان که تیه بنیاد کند
در ج و در نه بنیاد کند
از غل آه سایه فنا کند

چون تیر خانه ساخته و جان نذر

دزد سر کشیده او را بکند زده

که کبریا خلق در آید

دل در دیکم در آن زلف جوید

حدیث نوخیز و بیگانه

درین زانکه جمیعت از سر یارفت

بگرچه بنور کند سیل چون بدر یار

مباد قاصت او کار زانکه بالادست

که محبوب بود در یار بست

ز کف تو کند رطل کران صبارفت

ز سیل کریمش شنید با صبارفت

ز سر سر زده ز کان او در یار بست

مکه نه خاطر جمع از فلک طمع دارم

بدانم آمد و اسودم بقراری شک

مناج شک که در چو خجاک میماند

پس نیات قدم در محبت درم

موبال طایر عشقه است ره مجسم

زمین شکم میوشد با بان

بجای قاصد اهد روانه ساز

آر علاج تو از خاطر سیما رفت

غیر نفس بور یا بر خوشتر ز نور

ال زب فوشت نیز بر یوست

آنکه در کج غم بر حال زار خود نوشت
 کلاه ز نانا پوشش ثبت بدیناگان
 از علاج جاهلای سینه دل برداشتم
 در میان کوه هر بر دشت
 صاحب القاصد باشد نظر بر فقر خیر
 ابرو دارم ز زمین عشق بر جام بروم
 چشم می بندیم از هر جا که باید است دل
 میبزم از این دنیا - بر ما بیک

بنشین بر دهن من مرسم شکسته
 رنگ بر رویم سپید از گردن سر حاکم
 ز آنکه مرسم بکسر بر روی من مجرب
 از سخن سخن خردن طوف سخن برد
 جرم برخت بدو بر کرد شر اخرب
 بر رخ بردانه کسر خراج بنویزمت
 دام شیطان بخلق طوفان از ارب
 حج جاد غم از بند محکم نیست

تو بگری ستر از چشم تان افتاده
 دست کش لب کند کرد بر عمر شیرین
 همیشه یکبارت کرد در دشت و یا خالی
 و ز بانها لغو کم کرده راه از تیرگی

تاکتیم از غزان آتش بجایان افتاده
 سز من سر به چندین دیوان افتاده
 شکوه دارو که ساقه سران افتاده
 هر کجا حرف ز بختیم در میان افتاده

خجسته بداری بکف آن دمان
بر زبانها احدیست آن سیاه ماهه
تا جو شمع صبحا بر زبان افتاده

هم کلافت و از زانوی کین بر نهد
بسی عزت زمو بار کینه در مرا
شد زنده آوازه شش از هیچ عالم گزیده

انقد ز آب سبز و ارکان آدمیت
تا که بر سر رویت دلش خرم است
خانه از محبت زلف و جوار و رسمیت
ز خضر ز جوار و دی آوازه آدمیت
سند بر سینه زمان کین که جانم
روشناس است ز مریدت جام از جانت
در چشم غم کنایه یک شب آدمیت
هر کجا بزم شود روی دو سر با آدمیت
چون نباشد که بغیر از کس مریمیت

چگونه جو شمشک ز مژه اکم میت
بست فطرت بگوشت و شعلت کند
تا نظاره بر لبان و خراشید
چهره مستان هم بر کفن خود میگرد
هم ز خست لعل با لب تابند
نام و مهر و دوری بر زبان بوده
سخت کشاید که جان از گرفت
سکیده های غریبان تعاقب از کشت
چشم و انام تو سر شود ز قیادت

مکتب بخند از منی شکر منیت

استهلا نشسته چمنسبزها کردید

از دین عجب غت پست اگر بردارم

سرا کرده شمع از کلویم و انشود

ز نام یک لفسر خوشتر که تازی کنند

کرد ز بجه من یک بسیار سازد

از دل و شتم اسرار هم عالم بدست

و خل سما می جاد و سخند هم می آمد

شکر داز اختر طالع نتوان کرد

سنگ هم بر زو از ان شیشه که در بار

که در دوکان و خنم کرم باز داشت

فعل دیگر جبار لب اظهار منیت

نخل ناکامیم و عقده غم ما بر منیت

بخت بد کجای ابست جز دار منیت

آند که بر عشق تو غمخوار منیت

جفت از ان آینه کار انشود و ابست

آین مکسر لازم شیرین گفتار منیت

ز منیت بخت و کل تارک او منیت

شمیم غله که می بسیار کشمیر است

ب بار ز پنجاه رنگ میوزد

شکفته کل خار و بار کشمیر است

کرنش و قف ب جو پار کشمیر است

الرجاء ما به تسكنيت	غان خوشتر پست خاک شمریت
بزم برهمن از آن کاند	که بای تا لبشرد و افعلمت
بقای سبزه اسرار غمزه سر میزد	خضر چشمه خوش بیا ستمیر
بدیده خاصیت تو تا و بد لکن	بخشم انچه نیاید غمزه
براه جاده نتوان شناخت از جاده	چه آهست که بر روی کار شمریت
بیام عالم بالا که کوشش نشد اوست	ترانه است که بان کار شمریت
در شستن از بساقی کلعدر	خند جو تو به سر و ربار شمریت

وایم کله جرخ و لادرو زبان کعبت	سر ناک مجوری رسد جرم کمان
بماند آن غمزه خوشتر نیز از آن است	کز تیر سپهر بسند که نفعیست آن چیست
بر خاک شنان فاک سبزه	بر جرخ سپهر این جاده کاک است آن چیست
انچه شیر خان را ز غم عشق بنان	سکه که نشود لب که ترا و روز زبان
رزه اثر را بطاسم برین کاک تراوست	این کوه غم بر دل زان موی جبال

آن خال صحرای در سبزه لبست کرده فرو نهد

بر درونم طلب لبست و درین راه

در صحرای اگر ایامی در شکفتن

عل مشک نه است

سرت است استر از صدف کاست

اگر چه سیر نام نه نشانی است

و بال اشتیاقم بنویسند

نو بنویسند ما را حرف صفت نه

بهر زلف جد نیست مشک ما را کنز

سحر که بایل خون نیز است میغمسم

سجود خاک درت با سر بریده خوش

رو سیر صحن برق بیشتر شهاب

سحر کوته نشینت سبزه دل معیان

در باد پیش کشی یک روانی هست

و ایم کرده فیض بر بردی کان هست

تا یافت ام فاعده زاهدان هست

باغن سبک از روی رطل کان هست

در شیان هانت ستمو ایست

جو شمع و ایم در طالعیم زیاده است

جلا و ما بر سر الزخرف تا زیاده است

همیشه فاعده را منیر کار و ایست

سبانه دل و نرکان او نشانی است

سحر که باک نباشد که با سبزه ایست

سحر که باک نباشد که با سبزه ایست

درد و زهر کمان حریف است و لایقین که بیازد و باطلاتی است

دل بهر ضرب باو مال مند

چو کشید که در سیر و دوار گشتند

آن مدد که سخن خوان گشتند

مما که بن بای غن گشتند

امروز چراغ ایل فخرم

چون خانو سم هر برین

صلب او کینین گشتند

افوس کرد جای نام من

باز کف اختیار رفتند

جز بای دست باو زن

از جور تو ابرام گشتند

انجا گشت زخم زخمین

ایام سپاه تو به ما

ز لغبت که نه در گشتند

دو دیم بکشد زان

بار ارام در حشمت

در عریانی دارد

آن سال که بکفر گشت

خود شراب بهت اجاب ز غفلت
سر بجا افند کسر بترز دام محنت

سنگ را که از آتش که اهل غزلت اند

خلوتی گاهانی نیست که خواران

بوی خوش از این کسر بسیار او

خود خوشی که بوی کسر از او

بسیار خوش شرف و از این شوق برف

مزیع امید و سر که عاقبت

چندین بخت پسند افتاده است

میت بود و هر که دایم و شوم جمعیت

در غنفت که در و میسر و سر خط

میست و هر چه دایم و شوم جمعیت

بسیار خوش که کج کند دانه چرا

بعضی از برنده بر خشنده حاجت

زنان باید شنید که قدم در راه

بسیار خوش که کج کند دانه چرا

زیر آید و دل روخته باشد کس

خانه نازیک شمع از صد صفت

نه - از هر کج که کج کند دانه چرا

از به خرابی و در بخت با عصا

بوی زهره او تا کمر نیامده است

زج و تاب رکبان چرخ نیامده

باعث او درین میان بسیار

که موی خازن کمان شکست نیامده

به حکایت مردم بیایه شمار

کس که مرد و زن از خاک بر نیامده

بجهان کلاه نوزد که رفت از خود
 و عاز عالم بالا سر جنب کرد
 بزرگسروین زمین سفینه است
 اگر زبانی که رسته ز نیاید است
 سخن بهر مبارک شایسته است
 خیال کن که ز پشت در نیاید است
 بخشم دام تو مرغی که در نیاید است
 باین خرابه جو بار در نیاید است
 بگویم غمش بر زده بجا که بگویم

نخل امید ز بار افتاد است
 بیجا است بان در درم
 باغم از چشم بار افتاد است
 لغتم که ز بار افتاد است
 نه با ابله دار افتاد است
 حیف و شکم که ز کار افتاد است
 بود بر چشم سکر که به
 در و داد خرد طاعت است

دیو کام زکادی چو زین	کرد بر روی غدا زان است
نخه آخو به تابوت کسیت	کرد به کفها را خاک است
اضطراب کنت از دل است	باز چشم بر بکار افتاد
حسرت نو بایه بی پروا است	در به خون باد افتاد
بیا جان از به او است	کرده سال سوار افتاد

گر ز شتری جنس سخن خوار است	نخه کین فتنیت جو غرور است
دست فضا بجو شمع در جبر خورشید	سوز بر لب ز کسر عشق است
کام ز خاناک سیرک چو سر عکس	سکین یک ز حله شک اظهار است
خاطر روشنند لای زخم فضا بخورد	مقیل آینه جز در رسم زنگار است
چشم برین انظر عاشق است	دیده اگر سبب لباق و کلام است
بایه دونان بود ز رویان بند	خار سزاوار بر خبر ز دو بار است
لبت و بند سخن تابع احوال است	نخه قفسر نغمه کلام است

بهرین نماند ز کس که نماند توان
غیر پست از پست بر سر پست

رمرز عجبستم از نماند نمانیت
از کرمی مرز اب اگرست بود نمانیت

هوان کج نرود اندر دستهای پیرایه
کج روشنها کن آن مرقه نیست

بستم شمع بر چاکل شاند نشستم
با کجاست گفت و شنود بر سر نمانیت

چند که نرمان تو برکت نرمان
آن نیست که روی سخنش جانت

مرد با هم اگر عجب با او از فرسند
چشم خون بدر بر فرسند نام نمانیت

بیشتر از این عجب نمانیت
هر جا قدم معسج رسیدت نمانیت

باور و عزم غنی بگرش نمانیت
خار و کل اولاین هر جا نمانیت

قطع حق عجب است اینده عجب
سرا بخند نمانیت از دجده نمانیت

میکوشند از نماند نمانیت
انجامت که برام نمانت کد نمانت

سینه چرخ از چرخیم موج بوی شیرین
زور بام کوه دانا نم از مغیر است
موج سان بر بر قطره میری بارزم
بر شستم بکرم آمد از کف نهم
با کل بوی دود عا رکنوی حد شنید
سر بگویم هم ما و تو ساق و دست
حشم زلف تو با جبهه است خندان
امقدر فرق میان خطا با کجاست

در را خود چکرم قطره باران
با و ده حاجت من است که در دست
چه توان کرد سر طبع را اگر است
انچه نمیشد حوائج و عیبها بر
بر دست من کند زلف نوجوان
ابر و متاب بسم بگو شکر و سپاس
چون نماند بار بر سر است
نوشته بهر از قدم نقد بر است

منجین نطق به بشر چه تواند
از مودیم غم شربت که خوش تر نماند

از من غبار کج بد بهال شبت
از لایه زیر کمان شکسته منت
خوار است آینه ناه جا بر بر کنند

بر آوی عکس سرمه در آید
از هم غمزد آید دلم را شکسته
نقش قدم بجاک ازین نشسته

آینه دل هیچ جامه نیست
 بام اگر ز خاطر احباب حصه است
 در دست اختیار عنان گشته است
 تا صبح زاب دیده از دوست گشته است

لایق لاف و لغو ز کتب و نویسنده
 در پیشگاه از حیات نیست
 بر نو سوار داده خود کس سوار است
 کار و کسب به عشقت جان بسپارد

پستم آمد جام جان نامیست
 که هر که خاک هم بود خوار نامیست
 چنین که در دیده او افتاد که عصا است
 بر آن ناک و ناله است بلای نیست
 بدیده هر چه غبار است تو تیا بیست
 ز کسکه منفعل از درد دل و دوا بیست
 ز شکایت سوز و غم و بهی نیست
 ز من گشته کن بر سر نشانیست

منم که نماند لب باغ و گلستان
 رسیده به هر بیت و اثر کون جان
 به سبب افکارم احتیاج نیست
 بچاک و خون کشتم هر کجا که سر و قد است
 خبر که درین دفع زمانه جانکاست
 به هر حرفی شرم و خجاست
 به کجا که رود و به سیر و دم گشتم
 به کجا که غم و دریا گرفته کلام

جوانی که از بخت شکا اثر کند است
اگر چه تا پیشان شکست بر سر
که دیده است صغیر باین توانایی
که دیده و پیرای بی بار کوشش
که سرگزشت فراغت بخار کوشش فقر
هنر و ران به رفتند باغبان قضا
که سرگزشت سپهر از رک نام نیک به
بقا و دولت و دنیا ز شمع روشن
زبانان بجا غلامی نه بود

ز باد و بخت کشیدم
و در جهان بختی من
توانم به نیز تاج
که صد پسر را دور کرد
بهره و شیر از دست زیر بخت
بیای کشید یک غل بار و سرگزشت
که وقت کفر و فرود آمد
که تاج زر بر سر و بر تاج
هنر ز غلده بخت کلاه با اثر بخت

دایم اندر آتش خود عاشق و دیوانه خوش
دیدم مبعث شوم اگر دیرانه ام اب برد
طرحه شیراز آن نشر حنا تال بافته

منع محفل آن سارین کرد و دیوانه
از لعل دل بود آن آتش که را خانه
سرحدی زلف او معتز زبان شد

ششایم که اول کمانه سوخت
 و اسب که آتش را در دیرینه سوخت
 از که میز که باید بایست سوخت
 یک آتش ترند بود و عاشق و دیوانه سوخت
 باد بود از آتش یک خانه چندین سوخت
 باز من آن تاب که مرغان جلوه ستای سوخت

است از فغان برین گل بجز
 که درین عالم فغانا لطیفی
 که چون آب سرگشت
 سنان نورش بر دانه شمع آید
 که آتشیدم جلد و دیوار سوخت
 مذهب بودم تا از آن سرجم و سورتم

بجست که لای غنچه کم ز بکمان است
 و بر هر کس که درین بایان است
 برای سحر بر پشته از کرمان است
 که شور طوفان در طبع احمقان است
 که چشم رفته دیوار بر کمان است
 که سبیل یک زور کعبه طغان است

خارج غافل و کسیرستان است
 و شهنشیدان اگر خیزد و دوستان
 که درین زینت به رخش حصیر
 که از آن لب بردن آید
 که بر توکل ز خاطر خالان افتاد
 که بر قطره عشق زین عجب دارم

راز کجاست میای با ده شد روشن

جای کجاست بر آید جو زرق خورشید

ز باد و دمن برسم خور و مجتبان

کجاست خانه زنجیر خانه و نیان

حکونه پای بدمان عاقبت بج

که راز بر کن کنطون کف غلطان

چه غنیمت که در کام بر نهد ان

چنان شد و نسج افلاک و جبال

درین دو خانه ذرات غیبان

که کما کما فرغ و امان نیست

چه ساخت چشم کو کارم نطفه دیدن

آرزو محسوسیت کارشام کند

ولا نوحش بر اگر کوه کوه غیب

نباشد دل جاد و اغدار از جیب

متغیر سبز و اغیار زلفت خوشتر

در کجایم و طبعی که کوه کوه

و غنم از شکار حن و نای در

بر آن شکر کجاست و کفر نهد دامن

سباه روز از آن با من برون کند

چرا که سینه در کسین چشم و کفایت

برید چون بر و بام فخرش جیب

که با غلمان نشسته که جیبش

و هم شغوف که در طین برکت

کجاست جیبش اسب و حن

خداوند

عقاب گزین خوش بر منه بانی را
سکه نفع آبهای فراخ و امیر خلیفت
بیت کعبه جو دار و غفار شکو دزد
در بر آید است ز کسین دشمن بیت

از دم در دست هر آید بیت
اکس که طبعش از به عالم رسیده بیت
از دست خدایت خدای دو کار
امید باز گشتن رنگ پریده بیت
هر شکر دل بسد مویان نهوده
وز من کان زلف بوی زخمش رسیده
نیا شکسته ستر جبراد است
بکشتن شکسته کسیر رسیده بیت
نویسند که گشته بیت با کز بیت
فرقه میان لبند بر و بریده بیت
پرسند به طره در با کز شده را
جاکش ز جیب جبرید امن رسیده بیت
حرم تمام صرف ره سجوی بند
تا ایانتم که مهر و طاعت پرده بیت
ست حیرند راه طلب محمد الزند
ایسای چون رفیق شود کسر حریته بیت

با خانه جاب بودیا دل
جاکش غلبوت علایق ننیده بیت

روز و شب کن توجه دای که آن گما

در کو عیش با سر و مقید بیا مشو :

سندش بزم جان به تکلفیت

صد بار دل به مهر زلفت تا کس

هر کس حرف و شوکت ز تو کام خور

عمری دم که مغری کرد باشک

در دواوی که سیل فنا بستون کند

میا دار زو بوی تو بپزند :

هر کس شناخت تو مرا بستم

امشب که بارش بود و درت

تیر از چو افکنش جو نیل آن گما

بر دانه ای رخ جان شمس گما

کایت که حد رسد که امستان گما

دفعه آن یافش که روی گما

ای در دواویست این بزم گما

آنکه آن که منزل این کاروان گما

از استخوان سوخته مانان گما

ای طایر مرا و ترا آشیان گما

کو طبعنا سر بلوغ در همان گما

بدر بنش کناره زمین آن گما

در کوه غم سوختنم مایه است

به مصاحبت ساقی این دور نباشد

آتش به از آلت و آن کوه رخا

گر کریم شبست و در خنده

به جان عشق و یکدم نشنید
 و امر نبود و در ره انقباض گشت
 چندی از خاک به دست برآید
 خفته که بود بخت به آردم خست
 لایحه نظارت کند و لطف کند
 کم حوصله خود بنشیند و یاد نام است
 در راه فنا فاند و آن اهل جان را
 وین مازن دنیا به کس و در مقام
 در هر کس رسیدت بجا
 غلط حسن تو بود و کنت سیاه
 این غفلت مرا نیست که در خانه مراست
 خط و دام است در حلقه زنجیر
 مجرب پیش اینده از بر تو شام
 در غل غل اسیران تو هر چند که است
 سر حلقه بغیر از نسیم و بانه است
 خرسند از تو بهر سبب است

فانی از تنی جا بخت بهنج است
 بکند ساخته با کوشه خود چون و طشت
 بنشیند به چهره امر شکست مرا
 بر ز پوشش بعد آن جا که در راه
 چند و خانه شمر نشند از سو بر تو
 زین تم آینه در ملک جلای طشت
 از منم بهر غفل و دلاست کمید
 کم شدن بهر از آن که در دلاست

روز خشم در شهیدان گشت ناله
که معجزات شاط سحر زلفها نیستند
خسرو عشق از میان نیست جدایی
جز کینک بابر در قافله حکم نیست
سر را خنود در کف خیال با شمر

گشت تیغ زلفش در سر کمر
تا خیزد و غر زلفش از زلفش
ایستاد بر سر کمان دوست این سر
و بدو ام تا جوکان کینک این کمر
خشم تا زهر کیم ز شراب کینک

صبر از دست حوصه تک آمده است
زده ات آف جان طرز نکاست خویش
بد کمان بدو زان بهفت ترکان فاند
دانشم اردو ام صحراب دور و گنجید
نیست صحنه جاده ارباب جنبش خاک
جه طایست که و کورشان میبازند
عجب زلف ساربت که در دوشم نو

تا ما از دلت نیز کینک آمده است
بسته آن غم زهر شمشیر و کینک آمده است
که سلامت شمشیر زلفش آمده است
در سر کمان کینک که کینک آمده است
نیز کینک برین بوستان شایسته است
هر که باز آمده و در بافته کینک آمده است
هر که کینک زده آن طوبی کینک آمده است

هم تر مانده و شکسته شده
از بخت کس که بر این شکسته شده

همه کارها را از دست
داده و بر کس شکسته شده

آفت اوقات بود و خوب بر افتاده
در نه ملک و در بهر بهر افتاده
خار با برسد کل بهر افتاده
و ده ماه از کل خان بر کمر افتاده
بهر شکسته ام کار کمر افتاده
شهر و دیار از آن کمر افتاده
در ره سودای تو کس کمر افتاده

با کس افتادیم به اثر افتاده
کلیه نام و دین و دار و بنابر او
از سر نوخته باز نگذاشته
بهر کس که از آنجا چشم دوخته نشد
هر چه در دلم از ناله فرود نمود
در اجاب را دیده و دیده ام
نشسته کمر شدت جا و دهر بر

طایر و طایر
محو جباریم بکین

صد بار از کارش بر افتاده

دوست تنگ از خشم ای فتنه
دست ابتداء بود و انتهای فتح

ای از ازل تعجب نشسته قدرت

آید ز بحر لطف بی‌الله بدست

بر دوشتر باد سیر کند همچو بوی گل

سکه که همچو غوغا شکفته حیده اند

بر آب سیر نمایند دست قدرت

سوفار را چون غنچه دهان بر زبان شود

مردان کار همچو نه سبزه یکبار

از بر و خال موی و دهان از زبان تیغ

تیغ و سنان کمال نمره رشک ببرد

کازرنه شاه جهان بادشاه را

بلا از خاک رست درسم بر دم تابند

حفظ از هر که از ایشان کن در دست

همچون غوغا بر دوشتر جهان تیغ

چون بروج سحره حاصل تیغ از قفا تیغ

و کسیر جهان خیر عنبر وانی

شکست از جبر و کشتی تیغ

و ایم بر آب تیغ کند از جلا تیغ

در غمده بنموده شوق ملائی تیغ

بکار و دست بسته که از برای تیغ

از سیر کند برای دیران دعا تیغ

کو تا به زبانه و به منت لغای تیغ

آن سبب که در دم تو ای تیغ

و سحر کند از آید یار ما کن یاس

خدا از حساب به چشم عالم شود

ساق از یک جرمه مار کز یک سر پائند	کس که نامش در خوشتر و دور بود
خویش را نهایی و پای آبوی صحرای	و کس که مشیر از کوه سکا داشت
رشته بر آن دسته کل از کجایان پائند	تا رانی زلف را ای شوخ بر کردن مج
باور که خرابی که صفت آید سر پائند	صوف با حرفه کج بود تا کدورت نادر
حشمت اگر در کار و دار و دیه از دجایند	منتهی به دست نهال به وید اخیان
هر چه میراث نهال آب بای پائند	تا رفیت را بکسری خواجه مکسم
بند و منم بشنود زلف او به سودا پائند	چهره پند با بود که سودی نریخته

لباس از خود جدا نشیند	هر کس بنمود و سر پائند
تا ناوک تو جای نشیند	مخون بهیم تعقد شد چشم
جامنت که نقش نشیند	از تبرکت بزم و صلت
شبنم از گل جدا نشیند	میخ الفت بر پیر ازین باغ
نقشگر که بدعاشند	بند بخت نشان و پند

خار و منم من فلک کند سینه

از کوی وفا هر آنکه بر شا

از راه دصال بخیزد

در بزم جان کند شمعیت

خار و منم من فلک کند سینه

از کوی وفا هر آنکه بر شا

از راه دصال بخیزد

در بزم جان کند شمعیت

از هجوم خط و لیل با طره برشم نماند

مرغ یاری ز دام زلف او بر واکزرد

نجیه بر زخم دل تا نکند مسکین و بسی

از طایر کار این زانکه کند آری بگری

زین به باران بجان زخم را بسزید

لکه در هر کام راه عشق دارد و زنی

خار و منم من فلک کند سینه

از کوی وفا هر آنکه بر شا

از راه دصال بخیزد

در بزم جان کند شمعیت

خار و منم من فلک کند سینه

از کوی وفا هر آنکه بر شا

از راه دصال بخیزد

در بزم جان کند شمعیت

بعد ازین تار یا شبدا بخود خشم کلیم

کنکوه کم کن در چراغ اختران روشن نام

انہوں نے کہا کہ ان کے دل بھی غم سے بھر گیا ہے۔

اگر نفس بدیل زود آید و در وقت دعا

سید دیری و اشعیم

مختار از روضی با سنیها بر داشت

شیرین و خوش داری جان ماغور و نر

درجه مانند از دل غیر از نفس ناطق و متوکل

محمباي بزم امام مشهور

کلا روان ما بجا می آتش از آب ماند

کرکبو ز وفات و ابدیت سید باد

کاروان عمر رفت و رفت مادر خواب غافل

کہ ماہمیان و خاطر احباب مانے

منفعت زمین در کشاورزی و دامپروری

عانتبت ازین مسجد ویران پسین محرابی

محلہ مارا شرب آخر شد و مناب

مرامینہ مربو جو طالع و زمانہ ہو :

بہ اہل سہرا زمانہ عربیان دشت

ہندوستان ہزار عرصہ قدیم

عجب شیر کا کی من حوت شد

اسم او بن میرزا ابن که خاں او شمشیر

نیز متبسم به غمب کرج شمع و ازون بود

فناء البيت كخمس جامه ملوطين مورو

بجہم اسنیکہ باسم زکریہ کلکون بود

نه کاسهای کواکب همیشه بخون بود.

شاعر خانہ ساز و سیل مزہبون بود

بیش عقد خاظم به ارج کا دم
نشان شمعان و بار عشق بکشت
خوشتر آن که رشته تار کی را ز غلاب
دل قناعت نهد و جاره زند

جای بشکلی به مصلحت مستحقان بد
چشم سیر کرد باد و مجنون
لبان طغیان به زخام بد
ز قفل خون جگر صبح کرد به افزون بود

طروات کرد و دم جرس خراب
بیت میخانه ایام بود و رستم
صد رشک به نیت آزار کرد
جسم بد و دور از دولت میخانه
نام از صفی ایام اگر کم نشود
غمر و با عاشق بپرک و نواظم

کر به ام سگوه زلف و کین خراب
غم از دل نفس باز بسیر خواهد
عرق شرم کجازه بچین خواهد
کلبا کرد از بخانه بد معنی خواهد
تخته روی هر چه کین خواهد
سیروان جو باشد دل و دین خواهد

دل به بکان تو خورشید ایم رفت

یک کمان و کسر را بدین خواهد

سزایریده بخت باغی سزید

میراث ایند بسکند رسید

میراث حجاب پیش لب اغرید

زین بحر قطره نیکو بر رسید

حیرت کرده ای کله با بخت رسید

تا کردیم بدم خشم رسید

دست کار باغ و دیگر رسید

کستی دل باغی بجز رسید

از بی ز غل نخوت و بر رسید

کعبه بخت بخت رسید

جای دعا بر سر دعوی رسید

با امر کشنده می کشید رسید

بجز ارشاد البت سکر کلام رسید

در مین بخت ترغیب ای کوهی بر رسید

بد اینک بکلی بخوار رسید

بر سر نذر الفدر که رسد کف رسید

تا غنچه دین ترا نقش رسد

چشم از سر نه درم از راه رسید

در نوبت استخوانم دام رو شد

در چشمم از غباری نیست تو باشد

بستم اسیر هانت پایم اگر ز جاشد

در آن خدا کن را از او کف جاشد

تا دیده توقع از روزگار بستم

بستم کسر از بر و زربان از او

بر خاطر شکسته بار بخت مویانی
عویال و جنون را نتوان با سر پوشید
در باغ آتش شیرین آتش نماندست
از کوی میوه شادان میوه که دریم
تا دل به دستم بنیاد نور کرده
دارد کلمه امید از تیره روز بخیر

استودا گشت کشته شد و کشته شد
بلا و بختی که در رازی کبر و عیال
تا به کس بدتر از خطا نیست
از کس که دای جام حقایق نماند
ز بخیر محروم است و بر این خون
تا چشم نیمه بسته با سره شکار

غیر شیر کوشت از جرات درون میزد
خواب غفلت بر کشته شد که روان بخیر
کینه ای که شربت میسر بر نقل
در هر کار بجز بر انوائت مناز و غم
چون زبان کند باید و سخن خود را
بر زبان دارد و در بخت چشم میزد

چند کار از ضرورت مبدل میزد
بخت با بهر جریدها زد که محل میزد
خون ناحق کشته زد و از باطل میزد
کشته می بخاطر دایم باطل میزد
راه بازگشت کار از طبع میزد
خادم معذرت از اسبه مدخل میزد

بر که سبیلش بر آید بخود منزل میرود

درین مقام را بر بخت خواهم

اگر چه برق بود طعنه بر سرش ریزند

شیرینکلاف هنر لایق و چوین ریزند

لن ان ندما کنه تیر بر سرش ریزند

بچاره دست زن در بلا که شکست قضا

کف او دست بر روی کسیر در ریزند

کمره حاکم که ابوابه بغیر از آن سخا

نظر نبند تا اقباب سرش ریزند

جوان عقل و بد و شیرین و بر نو عشق

جرو مع دست تا مع یکدیگر ریزند

فراخ حوصله که خانه را بیل وید

کس کینف میباید که بال در ریزند

بجز نو که نوزل بچاره صواب مطلق

کرمت سنگینه فان شیشه که ریزند

مهم ز حجاب آن چشم فتنه جمعیت

که غیر شمع کلی بچکس بر ریزند

دوین ببار جان روزگار افشرد

جواز حلقه ایل و فایده بر ریزند

سب خوار تر از خود کس نمید

حامی رحمت که بر شیشه ز صدمه ای افتد

ای که بر سر زلم شد ز نوا می افتد

بروخت سباب نغم دل و اسودت

جاده درون نیدان کسر و مجازم نیاز

دوستدار برادر شکون نگرفته

نموان نامح ~~نموان~~ مارا بر بشتید

زلف بر کار و چون تن نکینن بر

منبت کسر در راه افتاد که از او بشیر

چه بگویم که ششم به تو جان میگذرد

سبب آویند بد بوزه تیسفای نه زود

هر که عاجز تر از او هست ادا او

خاک غربت در مزارم ایچوان شود

مرخه تنک از نام مادری به شد کای بجز

و چه نام که شایسته خطه جرم

قدم برهن سحر طالع

بویای شایع کل بیت زک قنای فیه

یکایک کجایند بال با می افروخته

راز جهان نود و چون بویای افتد

هر که از روی تو طاعت بجا می

هر که از راه افتد بر سر ای افتد

مجم از تر که بست ز معافی افتد

ز آنکه از رفت میرزب کعبه ای افتد

دستگیرش بود استسر که زبای افتد

فج خاطر رو سخن از شام عربان

لایق یاور نابیند صحب شایسته

مور بر سرم زانک کسان

منبت خرامدل در دروید طوفان شود
 اوقن طاعت سرزد بهانه عریان شود
 سر ناله شکر شک کرد و حجب دربان شود
 نوبه را یاد شکست این منبت لایق شود
 "بگذرد آن که رخ بوسه اندازان شود
 بر خیزم که رخ بوسه خانه و بران شود
 ما با خایم اگر عالم گلستان می شود
 می توان دولت کار اربابان می شود

محو رفت که قانون طرب تا نازید
 ایچمان در شفا منبت که بکار شمر
 بر رفت طلب از منبر ازل محروست
 دستم اوسری بود که به سنار منبت

دست در و کز شناسی سپا و نه است	از جویست سپیدی که غمزه می خندد
شیشه با آنکه سر حرف مکر و مکر و	دو غل مد بر سر بر سر کفشار
و فرم کر شکرستان سخن گفت	که بغیر از بوسه نطق هوادارند
خضر نوین که از برتریم دست کشید	آن طبع که بر مهر ز شیار
در هر جز مجلس بر سر است	کسر بود اگر بجز کار خردارند

نشود ای که نزل شک جگر کون برود	طفل آراسته از خانه بدر چون زود
کام دل رم کند اما بطلب رام شود	راه اگر کم شود از بادیه سپردن
رحمت بادیه کردی ز کجا فرام داشت	چنگ اگر کسر تربت مجن زود
شب خال ترحان بر سر مل مجانم	که کسر بر سر شمن بشنود
ما بر آینه دشمن نبیندیم غبار	آه احوال دلاان جانب کردون
سینه دلاان غمت نشاء لای خالی	زدم تا تنم که از دوجون نزد
آه کشته که درینه نامر عبید	کرد باد لب که از خانه بگزد

سکه سخم از دهن تنگ نوبیرون زرد
دلیله از یاد کلمه آن لب کیون زرد

جور تو ز باغ غان ندارد	ز حشمت دهان ندارد
جان که بچشم دنیا بد	سکسلی آن میان ندارد
از بس درین تنگدست	نام ز بود و نداشتان ندارد
دل لکون کوی او نیست	خاموش تریشان ندارد
دل بآب است و دیده دیر	بایع چشم که دهان ندارد
دیر بخت جهان دمان خندان	پیرم کل زعفران ندارد
اول هم از آن میان خست	زان کم شده کشتان ندارد
ایضا و من صبت و آید	بامیت که نردبان ندارد
در حشر ز او جز خورند	غارت زده ایمان ندارد
راحت بطلبم از جحف	خجرت که آسمان ندارد

چو قمر عذیر ز زارم یک سخن نمود
 اسبث در دیرین حفاش این نمود
 چشمش که خوشتر مکنده و نعلی
 که در دیرین حفاش و خانه کان نمود
 ز فیر و دیده با کم ز آب محرم تر
 که با شیشه که در راه باغبان نمود
 نشان که مردان ره طلب اینست
 که کرد نیر بدینال کار و لیل نمود
 ز کت لب من آن میلیم که پروا نر
 اگر بعد شوختن با شیان نمود
 هیچ جاسخت از یونایت گشت
 که خون ز دیده داغ و فادان نمود
 آرزو و نفیسم از عشق چه سود
 ز آتش است نهان سوختن نهان نمود
 بصره باوه خریدن ز این خوشتر است
 که در طریم تدمش که کزین نمود
 سر هر جز سامان شود زامن بر
 برای خانه به از فقر باسپان نمود
 لشکر مایه فقر تر زبان باشم
 بغیر خاک مرا که چه در دهان نمود

کلمه که آن زلف اگر است آید

بغیر خاک در و بر زبان نمود

بهر آن عالمی که خوار و
ببین بجزالت که خادم و وزان
سر کینه غنچه لبت نور
م ز تیغ نوجون شانه شد کاف
براه بچهره سالکی که روی سپید
شدم بدوق محب که دشمن برنت
رو مقید سیوار کان دهد خیز
معش غم و شاد بود عزیز چشم
بان بر نه هر چشم کنه پر در شتر

لطم پوشد از آن لطف ز کینه دارد
همیشه الفت با صفت دور و دور
ز موج کرب خود طوف در کله دارد
حساب حلقه از لطف موبو دارد
سپید آینه را که لبت در و دارد
تخلای سینکین را کینه عهد و دارد
کلی که در محبت خرم کرد و دارد
حکد که از بر کرد ابرو دارد
با من مندم گفتگو دارد

طرح بگو که بخشد خورشید ناز کند
دین ناز حو جان از لب شیرین بد
روح دل و نفس بر بند میر و بند از بند

چون کند گرم دفت از شده ادا کند
سفر بخودیم را بد میر ساز کند
که بال نفس سوخته بد و در کند

سبک دم از خشم اگر دور شود بکاشت	بجو سوزانده زین باز بکاشت
کلام دل را که چشم از بر ناکه نماند	تافتن شبیه صیقل بود آواز گشت
دل بجز صبر را بخودی وصل نمشت	بجز کشتن بر این جسم سخن سازند
خار سبک اوکل از بسر دل بس خون کرد	عقبازی بکل مشکل شکار کند
عقده چون کار نسیم از خوشتر روشن کرد	شانه هر چه بزرگان زلفت زده باز کند
تا بداند که خجسته خود را قافیت نماید	بکشتن ترانه خواهم که باو نماند
مرد عشق تو است که از دست غمیت	میخورد خون و خیال مرشید از گشت

که بخیر سهرت لغیر سهرت نباشد	کز ترش نه ناری باشد غیب کمر نباشد
آزاد از تعلیق چون نخل و زعفران بشیر	ز رافا کافشان سایل اگر نباشد
شیرازه بند الفت نبود بغیر لب	سر سبک نباشد با شرف و برباشد
بسیر که بخت دارد در جمع کردن خشم	گاه بر تن کام چیز زیر سر نباشد
خود را خواجه هستی بنامعوب جویا	چون برده اند کسر بده در نباشد

هاراج کینکد و به پیم سیدم
 و در پیم که سنجیر چرخ ز کینکد
 عطر و شکار خانه در شد پیرا محبت
 سنجیر چرخ است که حال فضا کاشتر
 جوان سحر زنده ارض براه عشق
 چرخ در سلبه او به از کفر نباشد
 خواجه کراز و افزون کسر و سحر نباشد
 سحر سبیل جان و انشدر دیا و در نباشد
 او را افزون است بر کفر و کفر نباشد
 او را کیم با این کسر بر سفر نباشد

در غم غم که کمر تا غم و کیندند
 خود و دیان چو نشیند در اوان خرد
 در دیا و کیند تا جای ز سیر و کیند
 خط از او بر اند غم و در آن کرد
 صحت از فقر طاعت در طبع کرد
 بر چه خور کنت زن حرم و طبع کیند
 جامه و حرم نوان چو در و نوان در
 در لب خشک کمر تا غم و کیندند
 منصب آید و در لب کیند و کیند
 صید و الا کیند کیند و کیند
 سیاقیان باجه اگر تا خط ساعه کیند
 که ز کیند و کیند و کیند و کیند
 مفتخر شد که کیند و کیند و کیند
 زانکه بر این کل با بر فکر کیند

از سخن غیر زبان نفع حکم سلسله بود
درد بیکر بود و شکر خوشتر از شکر بود

بعد از هر زبان گفت که هر که
بست فتنه بیکر روی اختر شد

حب از میان دل بست که او دیده نشد
سرو از رخ هر نتوان شد اندام او
و ان روز کار جو در دست جاگذاشت

قطع نظر کرد که در بطن نشد
رفع طال خاطر ماند سینه نشد
کو مند لپ که یاب مدد در سر نشد

یکجا ما ترقی طالع کند نه است
در حیرت که تفرقه سازی او کار

حالم کدام روز که اریه بشد
خون در بجه ای شیر و شکر نشد

در راه شوق خود قدم از سر نهادیم
عمر بسبب رویش بجران بشد

چون که کسر ز عشق تو زید و زبیر شد
آب از سرم نه شد و بخت نشد

کشته بر منت بجانب نمیرد

ناله که کم کشت حضور ام نشد

از کار خود فدا زبان سودا بشد
و بیکر کو دعا کار نشد

چنگ

حسد که با غمزه سپهر بگذرانند	کماند طریقت که بهار ندارد
صوفیه که من غمزه زو بکشاید	غیر از لب به چند سو فار ندارد
صنعم کنند کینه سوزی بر کمان	و نه من شربت بدو باز ندارد
از بخت سینه ناله یافت روان	شب تا نوزد سمع خبر باز ندارد
از روی تنگ تن بکوه دین	نیز صحبت زنگار ندارد
خاست بی بیم فغان و کرم	سر کسکی از آن شن حساب ندارد
در جنبش آید زو بای کس	بک حسرت نیاید که خبر باز ندارد
شورید که از خاطر مادی و سیرود	دیوانه زو بیانه خود عاز ندارد
بهر کجای کوه دل میل ببرد	خاری که بهمان کس کار ندارد
در مشرب زندان مثبتیت بزرگ	در بزم شربت که دستار ندارد
و چشم که از کسریه کل افلا	دیدم کس درین سحر ندارد
هرگز شکایت نشود و نمیشود	این در گرفته شد و نمیشود

هر یانیم با سر در گشت چون قسم
 عاشق نشود ز شکسته دل مهر
 رو تو بر باز لب لعل زنگ سافت
 لبم لب بر لب با بهر امتحان
 میانه در خاکشاید بکشم
 یکت بخت قسم و امن شود
 میزبان غمزه و آهشده شود
 خاک طشم ز لب غم فزاید
 کل تابو و مقیم بمن و نمونود

دل ز جارفان به آن سر و قامت و
 کس ندون خوشتر ز کجایان خود بکند
 نیست نو بکند و کور و خوشی با بکند
 کز خیره از جرمه رویان شکایت
 ز نیکو چون تلخ کرد و بایان پر دل
 خودم از بیداد و هم از جرات جرد
 عید و ایم بقا با معیت
 رنگ ز رخسار رسید قیامت
 مرکب چن زلف خود و قدر شجاعت

خسرو گفت که این فرزند دختر آتش است
صبح خیز از آن پسند خاطر خوان نبود
معموب که فلک میان خیز و غبار برآید
نوشه بخشیز ماران عمده او کن

میرد مسموم در هوا تا با بی جلاست
میرد و از دم که چون هوشم لغات بود
کرده بود در چرخ از باران رحمت بید
این غزال انجمن از لغت بستر

عیش و رکب بر پیش بر باشد
سرو سامانم چون شیشه بر آید
بر که هر شکر کند بر در و در چاک
ز نای که هر شکر از سر زبان برآید
رفتیت غبار زل از زده نای
آید که زده آید خورشید آید
روم محراب جزو دشتن زو رو
نوشه خیز از آن پسند خاطر خوان نبود

دید و او بد کس عیب بین باشد
روشن از انجمن ابات جنز باشد
به جا صد شکر عجم کمن باشد
چه عجب بنده میا و کمن باشد
عجم کردت که بر روی زمین باشد
آید و تا که در آن صبح جنز باشد
چشم جادوی تو چون آفت درین باشد
سورامند و مرا زشتن می باشد

خانه برون از دینک او سخت

این چه شومیت کند ز خانه برون

سجده کن بر لایق منصور نباشد

هری که ز جوب شجر طرباشد

سمات بغناه اکیس نظر افکن

این مهر و وفایت که منظور نباشد

کجه بنه کند کار کنگ بر سر و انعم

بخت منم سود زده سرشور نباشد

یار کنگ فعل لب باد صراش

هر زم بجای تو که ناسور نباشد

دو خنجر توان دید چو بنفشیر گلشن

آن کعبه محققه که ریشتر دوز نباشد

دست بوسم از بسا غر شود دوز

بابای امیدم بلب کور نباشد

کوی که باو سنگش خورشید ازو

شتر عقل ترا نفس تو احمق نباشد

سر ازل رضا راه بفرودس نیاید

ورد و نوح او شد کم از حر نباشد

ممن

از اثر کتب به افتاد

کامر که میبرد دوز و زور نباشد

عفت کمر از جابه و ند سپر ندارد

کمریست مرد و تاثیر ندارد

کود

سحرش غمخواران از این : و روانه بکارخانه زنجبیه نذر دارد
 جان شصت رحمت معصومی است : ویرانه طالع محنتی ندارد
 در طفل نزار جان جهان کنه : اگر در کلبستان اهل شیر ندارد
 تکبیر و ده عاقبت در فراق : مهر است غم غم که تدبیر ندارد
 بر بزرگواران کار که افتاد باشد : زان نامه بیند بشیر تا نیز ندارد
 این ترم از چشم تو تاریک : من بد و آن ترک که ستمش ندارد
 افتاد که روز عشر که شست : تقدیم سرفرازی تا حیه ندارد
 آن شیر بر کام شیرین است : جای که کز غریبانه ندارد
 که میبندم یار : این در جعبیت

یا و بدل کند : غنچه ندارد

این نام بر زبان است پادشاه و پادشاه : چشم افتد تا نرسد و غم نکند
 که کل بن که از سر این آید : زیر هر کلین زمینای مرآت نکند
 نمودم کرم از سر نیست از نو : سر کرم که سر نکند بدد من با کوبد

بزم را از غم و رستلا بخت کند	بها اعمال چون از لغت ساقی و کفنت
بر در بر نیز و کبک ترا بخت کند	با نغمه ای که خدایا مطلبش
بیا بیا غم رسیدن مگر کینه بگزیند	ستیم چون زنجیر در میست بر دوشم بگوشد
ساعتی می بینم غم و شش هم تر	بخت که با سوز دل تا با بر شیر میزنند
گفت به غم رست سر غم را ز خاطر کند	حضرت سحر که بر مغالان اچو دوا
دوستان بد و دشمنان چاره و دگر	زیر و مطرب کند مینود طبع

بن آخر جازین عالم ای بوی	نه مرا خاطر غمین نه دل ناوارسد
کشتن برین بادیه دیدم که بعباده	ای جر سرتاکی ز ناله کلو باره سین
از هر تیر تواند که بعباده	ای خوشتر آن جگر که گریز بپا
نمواند که بعباده	تایید با سخت دل بپند انکشت بکشت
شورش و جد نیارو که بعباده	لبیک از دو دو در راه جان مسدود
همه در بر و آن کسب و بره با و	لذت گفته شدن شمع اگر در یابد

سازار و دلف و خوش گام و آفت
سرو کرب درین باغ بشناورسد
چند مردی بود نقد سخن از و کرب
این نه الیت که میراث با و لاورد
صفت باشد به سحر و جاد و غوغا
بسندید که این رنگ بارش اورد

چشم غایت بزرغبه و طغیان
عزم پاک از چون از سر و پشربانید
نزد نقد شهیدی و بیا بازی غرو
عاقبت شش شربت و مخمور بر سودانید
نیت از وضع جان انار و انار مال
سج صورت را کسر و کسیر از دنیا اندید
عاجت را اهل مل مزد و بدست و بدید
بدن زین کشتن بغیر از چشم نابینانید
آنکه نرکان رسته و دران منع مسبدید
قریب با حل خضر و خاک از دنیا اندید
محل این لیستان زار و خرابین با شکست
کجاسر از زاده خود خیر و در دنیا اندید
در غنچه ای که افراشته را بود از و تکیه
طلایین شاد است کاسیر ز خا و پاید

عیش ترکان از رنگ و سنبه های با

دست خا و کمر و سرون میانید

سکونت غنچه و این مقده ام بدل جانگر	که در بر جان کرده در یک کشته و اگر
ببند خاطر یک تن نیم چه جاده کنم	که بدلفان بلیحل بیرون جانگر
بکنور کینه لعنت با بریت است	منه ای شمشیر به زنده و اگر
نه بستم بر قیاس جرمین لرزید	کهک و میال ترا کر نصیب اعدا که
کسب مشق مدارای او کمال گرفت	ز پنج حشم نیاید شش کار با که
که دید حریفه کرایان شرم کرد	بغیر دوست که بدشت سیر و اگر
بضبط و زخم اکنون شکستن نه	که طفر خیز سر علوت سیر صحر
ز طره نور آن عقده کش آید کشا	بیا و کاری آن زلف در علم که
بجو ز دست کردن عجمانها و	بکل حساب شد از خاک بر سر که

ای عیشم و هر کس بر اعلام کند	بجو شش عقده ام ای حلقه ای و اگر
چه بخت پذیرت آید جزو ناری	و یک شعله کند کار بخت خام که
چرا تنالده بیل که بوفای و هر	ازان نیا و که کل خنده و نام که

باین دماغ که از بوی گل ز کام کند
 ستم هر مردان زلفت بازدهم
 سنین بستم بدویتی ز نام کند
 سلطان ابروی شمشیر و سلام کند
 خدا بیغ تو خون مرا حرام کند
 در دهانم بجز جان مانده بر لب کند

لب پرست بر دیده ام دماغ جان کرد
 ز سر برین عشق تو چون نام و نشان کرد
 از عشق دل حاجت بر سر نتوان کرد
 سرخ روی ویرانه بسیلاب کمره کرد
 کمان پوشه نشین عیش و سرور عالم زمین کرد
 لب در دهانم غم و آتش شکم کرد
 با هر که دلم باضم از من دل و جان کرد
 ز کت برین چیده که ناموس خزان کرد
 ز کت ز قمار خون خوردن خوشم کرد
 ز کت ز قمار خون خوردن خوشم کرد
 ز کت ز قمار خون خوردن خوشم کرد
 ز کت ز قمار خون خوردن خوشم کرد

تا ب سفر و درندار و زخراست

از دل خوان حرف چنان ترسان

نام تو گوی

از سر و بار زخیر

از شک توان

از بار که توان

بخت بد جانید با یکی که محکم میکند

بخت بد باران کشت باغ ز شرم میکند

کام دل را زرد دارد بر بنالش مروت

تا تو ز زخم بروی آن عیدم برم میکند

سر و غم را پاک سازد و عیار لودا

سیل ایام یا شک و دود

جس را و جاک و شکر که میبارد

صد فدا طون آتیک که بخت بلرم

سازگار می تیختد از جوهر و دود

زخم اخون کریم از سبزه در عیدم

زلف و نیند که بر روی هم لکند

پله را برینا زخم می کند

بر نشاط هر که افتد فلک کا بد ما

لبه رخندان و دود زخم

بخت شکا رید عزیز توان کردن که روز

این غزال از سایه خود بران میکند

خدا چه بر چه بد و بد و بد

بخت حشمت جوده بیان در شک

در کین رخت کیم و بد و بد

عبد سر قافیت فرمود در دم

انقضا

انتظار تا ظهور غنچه است این شدت کور و ارسوای عالم میکند

فلک سباب دوست	مان کبر سابه دار و بر استخوان دارد
ز محرمیت دل ز ناری دار و درین دوزخ	نور و درک منزل خبر سر و دم فغان دارد
ز رنگ طعم شرد لاشان در غنچه	که شبنم خانه آنکل پس از خار شیان دارد
ز سیرت کین ز نطق آفتاب الکا	جبر سر و دم این بار تر نان کاه و آن دارد
معافین باز محتوای که است غنچه	که تیر و زده آغز باز کسبیه بکمان دارد
آرد احوال هر کس و از کرمی تا آب پیرو	که دایم باغبان اسود که فصل خزان دارد
که در آن روه و کیمیا معاشقان و کیمیا	کنید و جای بلیس کل اگر صد باطنیان دارد
ز این راه این خاندان گستر اول سنی	دهر جا استخوانی هست مغز و در میان دارد
هر کس که این کجاست بکسب کسب کیمیا	اینکه دایم و دایم خفته از این دارد

ز منم کن نه زونا نمکند تعقیب که در غنچه

تا با خبر از بنگ بکنید و تجارت
از جور شناسا مهر در هر که شناسا
سر برید که کهنه نشیر حشمت
دل با از روی سبزه بخت
رفت آنکه جنت حشمت را بخت
خوت شیخ کسور که بکشد تفر
غوت کن لا ایت از نه به را
در تکان خوت غنم بکنید

ایام از دم کسور و بکنید
ساختن تیغ موع محابا بکنید
سکندر بخت به بخت بکنید
امروز غیر خنده بید بکنید
سر ایه چون نذر و دوا بکنید
ایام ناهیک نسا بکنید
و حیدر که کرد باد و عجز بکنید

خلق را دید که در خوار چرا بایستید
دلی به دو ابرو دل سیرا بکنید
منیت در یانت از نظر بکنید
و در نذر بکنید خدایه بکنید

بای دور و ان دوست از دوا بکنید
کز طبعان منت به دوا بایستید
کاش شربت به عطا بایستید
چون از سایه بال بایستید

بمن سپردم زاده ز برکت از لبر کند	و شربت را ز دامن خا بایر کشید
چو در صفت بر بر بردن شکست	با چه کس شربت ز عصا بایر کشید
و ز بار بوزد که چو شکست از آن	و بر سر خنده کله باجر بایر کشید
کا دخت کرد برین راه اهن بر بالا رود	و برین راه از آنو حار با بایر کشید
شع را با غایب کرد زبان پاک برید	بشد از پیوه کور با بایر کشید
و بتو بی شنای از منم دیدم	ز شناسم در باطن شد با بایر کشید

منم در امر حریف جفا کارند ارد	و دیده قدر شناسی بخرید بر نزارد
چو دینت از دین برافزاید	این نهایت کن تا فکرت نمند بارند
چو دینت را بکشاید و دینش در دین	چون ره بان داد با و قدر کفایت
و چون بکشاید از دینش کل کنند	خنده را در کل زخم بود
چو دینت را بکشاید و دینش در دین	و قدر نفع کند به دینش در دین
و چون بکشاید از دینش کل کنند	گاه که دین خانه اولی کند بارند

پدید است بغم چون مدون گشت
 بخت به کار مر عقیقه دشوار شد
 نخاباده نباید در سفر راه عروج
 آن دفعه نوشهر کرد ستار بخارند اوج
 وای بر حال غریزان که درین خطا نشین
 بیک سر خاکی بیاورند و درین غمت
 مفت گامت نندیدند که امیر بک
 ما نباید بپایان آب بکار زند
 مانند اواب باین مرز عاز کریم
 شعله سسیر نکرد و بد محسوس بارند

مکن کار زوی دیدنت آید جا
 سر ز فورت است در برابر ناوار
 ندر و نرم بخواران بغیر از آشلی
 حار جی برنج رن که محمدرضا
 نویسم نامه ز سر که خون یکایم
 تو که کافیه مکتوبی هم بکنت عیار
 نشاید روی او چشم سفید از تو تیار
 بنید بیره هر چند کاغذ و تیار
 زهم از و نیاز توان گشت
 کشتن باغی بود کلاه رنگ کبریا وار
 چه سر روان بوی بهر چه وز پا
 سزای دوانه این کشتی
 سزای بهر باغی که در جلد و در جلد
 از کوه بهر آید جوستان هر دم
 نه بهند بهر باغی که در جلد و در جلد

سبب آنست که آن لحظه در میگردد. عرق از عارض او زکشت میگرد
 بر تیر نه در بعضی ماسی کلان رشت را بر سر دم انگه هر میگردد
 صاف دل ترک صفت از بد خویش اندر کند زشت روی او چو بدو در میگردد
 هر دو کی که از نیست کرد از محبت جنین بهشت آنست که در یک در میگردد
 چشم بند و ز جهان تا کناید دل پاک مرغ دلکب که در تیر هر میگردد
 منم آن بخل رو منند که در تقاضا مغرور است بر بد و مستر میگردد

انگ که گاه بود از دل شوریده

مبشر طغوز دیوانه خسته میگردد

روحا هم در کسری که بجز آن گذرد کاروان از ره ناما اسبستانان گذرد
 بر کز تباری دل خنده زمان میگذرد میجو دیوانه که از بشر و پستان گذرد
 محبت مشاعر و در الیاد غم عشق غمیه خفته و معمره هم طالع گذرد
 کعبه این بود که چون موج بدریا میجو هر کجا روحهم احوال پریشان گذرد

حسرت بجزوده او هشته میوزد
 چشم بر راه خضر اک عارف بود
 چون عمر دست که بر نعمت از زان کند
 در لب ازین افتد زیبا بان کند و
 آنکه از غمش جوایز ندیم در عشق
 چو بچو آن غمید که بر مروه زندان کند و
 هر کجا موز فاعلت بر بیت واکرد
 میتواند بزرگ است بمان کند و
 دست و پا پیوده زود در غمش عشق نو
 لبنا کسر نتواند که ز عیان کند و

دل چون ز خاک را در سبب خود تیا کند
 از هر سه میل خار معینان زبا کند
 مار نه زود و حربه سوق بود که مرگ
 دامن از زودی تو از دست بکشند
 بگرد روی جان بسبب آمده بخند
 تا با دهن ز ساغ تجن انبیا کند
 چون جلک سگ دهنه با آن ستر فرو
 چکی میکند که بسج و ده غش کند
 او کاش شرفوت دندان لغو خای
 صرصر که طمع از دهن از دهان کند
 سنجید مرا مجروح و ناجون به بیع
 ای کاشین از ترانوی شیر خاکشند
 عام و در نهان به در کج فتنه
 از آنکه دل نایب به بل با کس

از خانه تازه خاگرد حسن را ز ما گزید	این در نیز به افت بخیر رسالت
ازین که استخوان مرا کبریا بشد	بینه ام خبر من این نعمت محبت
آمد در سایه زلف تو دگش	منشی ز صحبت چون شود طول
خواه ترا غما نیل فدا کند	بکم که ز درویش من مسیوم
این بوی را از زمردم کشید	را که است رایحه مرده به بوس

سید روح و آید اختر افتاد	بجای بد دل بود محبت افتاد
بشیر حج خودم نشد افتاد	تو را این بر شیرین بگفت
کنند یک گز عالم بر افتاد	چه خون کی ز فدا داری ندیم
که خدایان بنال بر افتاد	هر کم در ز شیر با غیامت
خوشا بشیر که اول اختر افتاد	ز کعب جویس بود ندیم
شدند میوه از حج خفته افتاد	از دیم به بند نیفتاد
چراغی بود با مردم در افتاد	چرخ غفلت و غش از دیم

چه چایان به دل صحت ننگ
بست طفل در غریب بر افتاد
سید اختر زبد او که نام
سبک کند ارث کرامتاد

و دماغ ناشده دل به صبر هم دید
عنان گسستی کرد و ما دم دید
چنین کرد و بقا میروم ز خاک و
مرفتم آنکه بخت بوم چه حوام دید
پران نکاح کرد از ربه پاک و من شد
اگر بکل نظر افتند روی ششم دید
دل به دق و دق خوش باره به هم
سر ز سگناه کب خال عافیت کرد
اسکد و به احوال ششم دل را
جو دماغ در رسم پوسته بودم دید
کمال دیده گران بکنتم سرچینه
تزدخت غنچه گل کسینه بر دغای بار
بیشتم به از خون کرم و کوزی
کزشت از طریقت نغمه دوی ششم

که بچسبند زبکان جویانند
خود را در کاره میسر نمود

شب که جو شکر بر منبر باد سیلاب بود
 تنیف آلام شبنم واداد و دانه و
 جان ترا بلب لب بگرگشت آن خون و سر
 موی سبز بغیر بابت که در زده چون
 نه برای آلام مگر نه در و منزل منزل
 خاک را آن به شعر از بغیر قنطیر
 توی برون تیر و در از پله های تاس بر
 جسم از آن بباک بخوابم زانوی چرخ
 شب که ساغر میزد بر آینه نوان چرخ
 ساکابین رو
 بخت بدر آب مسرود نهان در جود
 زخم مارا اضطراب یابا بابت بود
 نه بر هر جریر غنیمت عام سیلاب بود
 بر طشت نیم کرب و تکلیف از میان لای
 کبر که در جناب از زانو چون سیلاب
 کلبه و در کوتاهان جز از عتاب بود
 طرا و سنج از خاطر آفتاب بود
 می که بگریه در خوشتر صد آرب بود
 کشتی یاسین در عید و بر روایت بود
 زینت دست که گشاید

بکرم روان بود کوخ و انشیر سیلاب بود
 بوقت که رسیده غنیمت درون کدای کرد
 جویافت که بستان و غنیمت خدای کرد
 جز این نبود خاک که کر بخت بخار کرد

شش تن تو خور از احلام چن نه کند
 بجهت ز کفن سیرنج خود نای کرد
 نژد هرین سیرنج و سبار :
 بخار بلبل راه تو پای که هفتان کرد
 قدم بران توجه تخر و چو شکار کرد
 ز کفنیر آید نایه ستر جد ایگر
 کسکه دل بزم روز کار کرد که سپرد
 طع نیج حرم نه بد اگر چه تکیه
 ز آفتاب تلای روشنائی کرد
 "مهر منت خوار توان کرد
 خرد رشت که میزند خود ستا کرد
 بر نه پای دیوانگیت بجا یه
 اسلک را طلب در شکته پای کرد

زین روغن آن تند و بخور نریز

خون پستان مرا حاکمی کند

ز زرب جاکت کتاف که بنواز افتاد
 اندلاف بدو از زو سیم ز جفا افتاد
 سر و پا رسیده بای در حسن کشید
 نوبت مملکت در زبانشک افتاد
 کرد بود دیده ام که در جفا افتاد
 کاسب در چشم ده و در جفا افتاد
 نام و نامش بود سر و در هوا پاشید
 وید که سر بر آن ماست افتاد

چون عصا که هر که بپندد پیر من دازد را
ز بر دستم غرق شد محکوم نایاب دال
سیدم اشعیا که سیر و سیر و سیر و سیر
زلف او با این چشمانم خوش سودا
عذیب آنکه تمام گشت دانا
سر این شمع بجا شد معتمد ز باغ
از کمال انجا خوشتر عشق آخر

خواب که در هر چشم بیدار نماند
و ام از پیکار و لیس نماند
باشعرتان با هم غمخیز بکوی دوست
و با دل سپر که با سر دل نماند
خود در شبیده ام ای که در کرم
آینه زخمی قاتل بسا در نماند
خیز ز شوق به بند و بند اعدا
بروستان ز سحر سلاسل نماند
به عقد نبی بفرستد گشته ماند
از خاک خاک خورشید نماند

در بزم او سر زاده شر نشان

شعب در کناره محفل نماند

در کمال خاطر من کار نماند
بر مقلی که آینه را تار می کند

کردم بغامت مستانه ز سید
از اجاب کرم باز آید

دارم بدل ز بر تو عجبی روزگار
عکس کرد جانشین ز نگار

اعضا چنین گرفت دست بهم و
از رخ خایه یکا کشید

ز دل با سبک نه دلمی نو
بروان طارو به سبک

یوسف بنده کسرخد و زوان
دل از روز و کسرخد بر

درست که خار نیز از میخندم
کوه از صدامین چشم افکند

بر پشت بخت اگر در هم سنگ راه
از پیش کشیدن و بولند

بغامت دعوی ز کلاه است

چاپاوت ز کلاه است

بجز سکوت ز روشندان میخند
زبان شود بکار بیان سیه آید

ز معین قادی چشم منیر که ترسید
ز دیده و قیل و کمان میخند

خند آه شلا ای کفایت کبک چه سود
کز هزار یکی برین آید

بزرگ ایویم اگر در حال دل بکنم
بهر پیش ز بند و ستان میخند

مهر

سر کز آفت بر ستابم باد نوزد
 بکار سجده آن آستان نمی آید
 هر سبز بر آفتاب غیر ازین مشکبوی
 که حج کار ز راه و قفان می آید
 از آن دیار که سود و غلبه خطرات
 چرا راه امن شود کاروان می آید
 ز مور لاف سیلان به زجر بر تانم
 من فرخنده شیر از سیمان نمی آید
 طاک چشم آوا نعم که دور یا بد
 بران سخن که ز دل بر زبان می آید
 ز غمزه اش مطلب حضرت نظاره
 صلاهی سیر کل از باغبان می آید

حجه مرد و دل است و دگر کشد
 در چمن ز ناله مرغان گرفتار کند
 دل که غیر از دم آخر نوحه خشم نرزد
 در تنه تیغ لگشید کرد با خاک کند
 کرجه بر دست هر ستم به کل ازین باغ
 قیاب بار حلقم حازر و کوبار کند
 منم آن عاشق قالی که بیخ کلخن
 شود در بر بویای قد و دگر کند
 شمع بکده خشت سزا باشد از شرم خلاص
 سماجی خجلت از آن قامت و خوار کند
 چو سیری را که بروی تو بود و کل نشد
 روکش بر رخ اینه در نگار کند

توبه در کوه برآمده از کوه که باشد گل
 که با این بهره گل طبع خرد بزرگ کند
 بیدم او در طبعش بر از لیس که طبع
 باو آن چشم کند ناله ببار کند

ریخ دم که خانه خرابه با طبع بد
 بهر کون در طبعش شایان خرد
 آن غمزه خرمهای شهیدان غنق داد
 اما از اندر که کفر زو توان حسرت
 از زبان فروخت سنگ متاع شکیب
 کما لازمت طفل توان رایگان
 به عاری که صدف شناسست در جهان
 محض سبک فروخته بر طل رایح
 باشد زر علاقه ز معنوی بیشتر
 یک مرد و مجنون ز زور بماند کوفه
 از یک که از حسرت بوسان دست
 و شناسم اگر خرم تبسم غیر شد
 از غنای زانکه بماند سیه را
 کام نصیب و سنگ ترازوی صدف کم
 میتوان بکیم کام دل در جهان

که شبر دیده خونشان بود	تب و جوی گمشان بود
از دل ما زلفت آهنا	ر یک سجای غم بود
چو کسریا که دل دیت	راه دل راه کاروان بود
یا سحر از سبزه ارد	سحر که یک در میان بود
ناربان لبه ام میبسم	خیز ز آنکه بر زبان بود
سبز از انور نگر ملکانت	که ز قایم این جهان بود
طبع رزق صاحبان سخن	زیر سر پوشش آن بود
غیر حرف سبک نمیشوم	و ای بگره چشم آزاران بود
روزم بجز امه است	نقد کشر عهد آخوان بود
در گلستان و غریب کیم	ببینم و مست نگران بود
نخ وین شمع کمالیت	جای غوا صراندان بود

خوشتر راست یک ز بحر خفیف

کنم طبع اگر نه خاں بود

دل نه از دست نه ز پا بر چه بخت نقاش
حسرت ز غمت بخت دل باز تو فاش کرد
بند سگوت بکجا از لب با هر مجروح
لابن حسن بزدل آینه نه است باور
ست سبب با هر خون کل نه ز تاب
تاب کز نه شستم با کس شستم از و شش
در بن جمالت یکلبن باغ ز کند بو
ایر سار عدا عام کند و نه بیض را
چون کل شمع به نقاب از حسن کو کلیم

چو تاب لعل دهر از نغبت تاب بود
چنین بودی بیاید بهر خور کرد
چه جای بی تا کو غم دوار در دل

رفت ز دست کس در بن آینه کز تاب
کین نغمه تر شود خانه اگر خراب
قابل مگر که در کس نه است
سگر کز نه شستم با کس شستم از و شش
چشم از آبه درین او چشمه آفتاب
توبه بود سزا او هرگز نکات شش
شتم کوشواره رات که کلاب
ریش ز فطرتی او لفظ آفتاب
از طریقت و دود و دگر چه حاجت

زین چند و کل ایسر عرف و آفتاب
عجب که سایه زو گنای آفتاب رو
بناز چند که این منزل ضراب بود

دز آهیم در بنا خود با عین شکر	کد سحاب لیس جنبه سحاب دود
در لاد زینت کرم گشته و کلیم	جوشع از جن زار شمر نوان و آب
کاهی تحت نور هزان بجای شمر	لبو بضر بزدن گرم شمع و شایه
رشته راه نیاید که بر زین منجیاید	بجوع لیسر و غنائی مستجاب
باب از کل خورشید مسند عیب	با علاج اگر خورشید از کلاب

بیخ زه سوک و نیکان طمع را تیر کرد	سحر را به هر چشم شنید و شایه کرد
چشم طفل طبعانند و بار بوسن	کی تو از طلق جرن سبارت بر بوسن
چشم از شوق شهادت حکم و نایه دن	بهره تیغ بر حقان زرد شوق او ز تیر کرد
تیر و درم در گردن چون بدانا یان بد	او که تواند میان یک و بیست یک کرد
یکما زینت با عینت و جام حیا	تا توان بانه یک عشر را بجز بجز کرد
مریت بین جا بطق گشته بنالند	چون ز تاب باد و سانجه و بجز کرد
بجز بی هر کجا که سلامت بهتر	باد و نتواند سم بر سینه ز نو خینه کرد

کجاست زوی سبیل شکم منم فرسوده با
 کوه بدر راه طبع نیست ترا ناخبر کوه
 دوده را سده ان یک ششم قدر اول بود
 این ترانسر موج غنیر بار طوفان غنیر

چون رفت شد که کشیدیم بر او
 از غنیمت برین حلاوتی تسبیح آورد
 صد گونه انقباض درین بحر اگر شود
 خسران ازین بود که کبر بر سر آورد
 صد طبع امیدم از این کن جریح
 و ز آب یک من کند که خازی بر آورد
 شد بر زال و هر روز اول غنیمت
 این فتنه زای چند ز بد بدتر آورد
 سرباز آن حریف تواند که بچشم
 تا سرباد و او سر و دیکه آورد
 در آب و خاک راه و مهر و پیوست
 و به کمال دهر و سر از کوزه آورد
 در خانه دل از کف است التماس
 بهر در چون بنام چشم تراورد
 از دست سگای امید بریدم حریفان
 کشتن باغبان خدای بهر حریفان آورد
 سنجید که محبت نشد بخونم عجب دار
 از شوق بود حریفان شش از بر آورد
 که میوه و مهر بهر بسیخه عجب
 این غنیمت بر دوش گذارد

ت کو که رفیق دیگر نشنایان بشید
دل از هر در میگردانید بکشت
و یک سویم بحیثیت و یک سویم
نزد و حیرت گاه تا نایاب خشت
بشرفن مستان بیکو بیکم این کبر
بخداوند که از نیروی اقبال ملبس
چند اسیر نکاست بفرز و بکار
در بحر بخت و در بر سر زمین
نه گو گو گوید زانکه از ادا و نوا
پس عوالم و شمع کلاه از حر باد

بخت نوریده کمال سودا ادا نکشید
آه سر و تن آن در عید محبت کشید
چون توانم شایه معقوب را دور کشید
دو دایم سر در در چشم او حشر کشید
از شراب مدحت روح الایمن بکشید
جنج را که نکشت آن قدر فو خط بر کشید
یا سحر از طبع خود تو خاک تر کشید
صحنای خاک را از جاده بستر کشید
درخت هر کس را در حقی تمکنت اندر کشید
دو یا بر سر زبان در و بر در کشید

سخت با دوازده نفر نماندند کم

انعام شمع را عدل تو از صحر کشید

دوست از شاغر امید کشیدن دارد
 بکجه غریب او بر سر انشرباشیم
 سخنم میشود بایه با پروای
 استیرخت بندم ز سپهر حرکت
 دل بخون تا الطب شکفرا یافتم
 عاقبت زاهد سر در قبح باوه نهاد
 کارم از منصف جهان شود که ز جامه دم
 بر سر از ناک سدا بود عاری کن
 رایگان است از آرم از هیچ بخش

لب سبطه خایم کشیدن دارد
 ای صفا بر روان بر لای
 حرف زدیوانه مستی
 ز پیغمبر که نمولست تمهیدین دارد
 از لای طایر سبل چو دویین دارد
 کبر عادت بدن آب کشیدن دارد
 دیده هر گاه که انگ بر بدن دارد
 ورره غرق به پروانه رسید دارد
 بکن ز حشم ازین سفد غریب دارد

پروانه همراه بکورتی

که جان می رود از کار که دیدن دارد

برای توایغ نور بل توان داب شوند
 پیشتر بر العنم صفر دایغ نهادند

در خراج برین کتو خراب نوشت
 شک ان جرجای ترا حساب نوشت

بیت و محرابی مرد و سنان قیام
ز موج نامد باین دیده در آب نوبت
چنانکه آن با آرام دل العجب
ز زخم تیغ تو توید اضطراب کشیده
که در کعبه حشر نهفته اند دریا
از آن نشان کف موج را بپاشیده
از آن صخره در جوی سدا بیا
سرسشته بود آنجا که دستا بپاشید
سایه را و سدا غلغله خواند

که زخم سینه اهل فاطمه کشند

ای جان نخل، در دست غرق شد
وز خشم شک بزر بپوست بر خند
بپاشین بجوی نطفه عجم نماند
کز دینش ز کوشش جرم در بند
چو دست و کمانت و ز افطاب
فرصت غریب بود که هر کس کم باشد
ما از صفت جدا شد و ز نوشت
که از دین برید ز میان کمر و شد
قدر بغیر پاک جو در بر و بنور
ای دل بجاست عقل تو سود سفره
چو بر بای خضر این تاک نده
کردن کرم است و شمشیر بپاشد
چون بر تو زشت حکونم ز حال
گفتن چو ایتاج کربش سحر و شد

کز قوت کس نرسید صد جاک ما خبر
تا خبر نرسد و شکر با نرود
داریم ای دل دین و شکر و نور

بیمه کز غمت کز دلم هر چه
موی و شیره و عرق و غم و شکر و نور
سرد و پیاپی بوسه داریم در جگر

با کز چ در بار غیر از فطر ندارد
غرق و مال اگر از آب چشم نبت
نهفته نباشد نتوان ز هوش رفتن
دل را خراب دارم تا بسبک نبت
دارد فلک ز انجم محرم نه رفت
دل را جز آن بر رو غمش کبر نباشد
نشود نای رفعت در رتبه و خاکی است
بر پشت کز خاکم خرابه بخون نشد
بافت استبداده یا جو شرف دل است

عاقبت جویشنه بر برداشد نرود
تا دام بر نیاید تا یک حسبه نرود
مسکین سافر کوس از سفر نرود
از فضل با نیاز است که خانه در نرود
اگر یک ریختن محرم نرود
آینه جز حالت باغ و کمر نرود
در لک خال ریسمان نرود
چون تیغ روزگارم بهم دور نرود
آب از یک نبات کشتن خطر نرود

چون دید که خنده و غنا نام مسافر
سیرم سیاحت از راه بر نبرد

دو آیم ز کج و دور رسید غایت
دست ز کمان نرم سحر جاب

خویشم بر حال شیر علاون کسب
سیاحت خستم کروار رشت نبات

ندیدم نتوان به حال حسن بر زبان دور
خویشد کاسباب مارا کیف سیاحت

دیده خود را بافت نادر و نادر کا کج
خوارش و ایا که هر هدف راس

دیده عجبی سالشیر دارد که جان میرد
بر سه بهار بار هر دو ان را خواند

دیده صبح اسباب نیال که بر غروب
باد و نتوانه غبار از خاطر امحاب

فدل و داو عشق را نازم کرد و اقلیم او
دیده تا وان میدید هر خانه را سیاحت

محبت و دشمن مارا دیده بر نهم
اگر اری ابرو ایم رونق نبات

دل که خندین آه از جان یک کند
نفس از کف بر نهم یک کند

دیده ام لب و دند بر روزگار
دل بان جا به زخم زاری یک کند

شیشه ناموس را خوشتر جز لب
 تا تولد بر منم خاک بخت
 موی خطا تو لب را خوشتر گرفت
 تیغ بداد تو هر جا شد مسلم
 اشک در سوا کرد ما را و نه دل
 کاشتر بکند از دور جان مرا
 زرد عه امید دل آبی نخورد
 در کشاکش تا کی باشم
 سنگ طاعت و دست خسته باشد
 بخت است از آنچه جوان میکند
 خاتم از دست خسته باشد
 شمع کسم در کربان میکند
 مال را از سبب پنهان میکند
 یار از دستم چه دامن میکند
 انتظار است بر پاران میکند
 دل بدرد و جان بدرد آن میکند

جان ز عکس رخ دوست دیده بشد
 چه لازمست جان من که بگوید
 جو مار کجاست زهر او اگر مسکن
 که بجز بیز هوای چو نیش ز فحش
 که شاخ بر زره را امکا میسند
 که بکینفر توان عامل ز غافل مسلم
 که است مژده کار عاری از توکل مسلم
 که نه ترقی او مانع تشنه دل شد

در بحر غلای میجویم چونم
 بقدر کم ز حسن سبایان می شد
 حفظ خود که کند صبر کار ما مرد
 بمن که دستم غایتش انداخته اند
 خطاب فتنه و دیوانه هر از بخت
 ستم که سر که بود از زلف و کاکل شد
 بلا کاره برین تند و تلخ پیشتر
 که زو سبیل به معرفت کردن بشد
 نوبه اگر مکنیم نیاوخت
 ز نوبه نوبه کن اکنون که موسه کشد

ملک بر بوم هر چه عین جان مکنند
 و زنداقم حرکت و در ز تو شیرین مکنند
 خاکه ی خاک را بر سر که حرکت
 دارد و در بستر زویا خفت باین مکنند
 سر حدیث به وفای خود این باشند
 بیستون به هر از نقش شیرین مکنند
 کل درین کلمش ز لبر تپ دارد و کین
 بل سوز را خیال و دست که همین مکنند
 طفل ز غلام تلون جانهای دیده
 کلاه سپید و سحر و کاه را نین مکنند
 صوفیان از سبزه زویر عجب افتادند
 آرزو بر سر و آینه و چرخ مکنند
 اعمای عقل که سر سبز و در غنچ
 طرفت آتش زوایا چوین مکنند

شیخ شهنشاه زاده خاک سبز را گل ساخته
ناله از غل لب که ز مریدان
شعر از املیر تعلیم کفین حکین

چند نومبد ز کور تو دلازار آید
خار با دره لوبار ز دهنم زوید
چون تیر و دست که ز کین شیار آید
فقر از حنم زنده تر شیار غلت
سید و از دین و حبیب بدیدار آید
عشق تا قابل زخم و شکر نمیداند
که تیر و دست خور و خون جویار آید
میکند ز کسر سبهار تو غمخواری دل
کسر ندیدیم که مرد و درو از و غرق
انجوشی که بر سبزه سبزه آید
میتوان یافت شکر که ز دل مسخر و
فانوس آن شب که از خار و شکر عالم
شعشع بیان بود و از دلازار آید

سر متاع خشم امروز کس است
تا ز کن طرز که در چشم خریار آید

شیشه آب یک از دست ظاهر نکند	دل خوب خوار سر خیره جوش میزند
ساک راه طلب کی با بد امن میکند	نشو و نما خوار از دست صبر بدارد
بر کجاست کرد و دی سر روز نکند	چشم را به شرم عشق میوزم بزرگ
منت نکند که خوار از با سو بر نکند	از غضب کلاه کورن گیر در طلب
منت غافل از ظرافت خرم نکند	کنند ما را اگر نخواست برده شویم
بر هزارین چراغ مرده روشن میکند	در میان طلب نشستی بروم کجا
در نفس بدین معبر از شوق کشتن کند	هر چه جان نادمان از امید وصل او
شیشه راه سگای سینه جو کردن میکند	بخت ابر جاکندم غمش سامان

در کف خورشید پرده بر سر عمر

آنکه کم فرصت که اندر پیش میزند

از ویرج همه به کمر زدن دارد	کس از کس از غوغا و کلهستان دارد
اینه تبه انگشت دهان دارد	نیز خیزد که بد اشتراک را گوشت
کسی که شکره در باد و هستان دارد	پادشاهین غاب و دهنه ناری

خدا کند خورشید لبش بزن که مستی
بدر خورشید و در غنچ صد زین

به نظاره گلزار چشم حیرت
نه رخ است که دلوار کجاست آن چاره

نور کج غافل از حال او یل صد شکر
که ناکمیت جز در سحر اسفغان و طم

چنان ز خوشتر بکنیم که هر سر مویم
زیر قدمه با نبع او سحر

مست که و افراز نام خورشید

شبه قدمه و در دست جابر آن وارو

مکمل آن محبت ز توستان نشو و
لب امیر به المام توخت از نشو و

ناله به اثرم که نسیم احم بز و
سوز غمش در کار باد و برسان غم

مجدد تر بر و در دو کمان زابر و
بخت ناک و او چو من مان نشو و

که صبر زلفت عجب در شمر زشت بر شو
از خیال است ارد و چه کند از نشو و

سرمه بوم که جفا میکند ایامت او
سایه هم در لب آن سحر و طم

سرخدای بر سر و در کجی ماسلت
زلف را که که در سلسله خیال نشو و

و در شیر و در جفا و در سلسله زبک
سوز به تر نو اش سر سینه من نشو و

بجز بجزیر جا بر هر روی نیست
جو هر پنج سینه ناب نمایان نشود
هر که بر روی این شعر خواند
سر بر روح این است سخندان نشود

رسو وقت چو بنیستان لغزیند
کسی که هم چاک زبان لغزیند
سکاهی دل از دست می دهد
عین آن خرد و خیز بنیستان لغزیند
از عجز چشم تو بر روی من است
در سینه کس را ده سحر کمان لغزیند
و به ایام و بر ملک تجر و نتوان یافت
ای موندت لب این لغزیند
آن جنس که دم به سجده کسر
نیک که مرا باز بقیعمان لغزیند
صفت مطلب بر کمان چون دست و دست
سر لب و چرخ خود از زن لغزیند
سک که از کف طفلان بجزیند جو تران
و به این جبراک با این لغزیند
و صفت پس زرد و لان شعر خوانیم
کسر مرد در فصل این مستان لغزیند

افزون طلب نیست
از روی عقل
و اما سر خود در میان لغزیند

بغیر مگر کسی از عبده غم بر جای	زبان غصه ایام نیست
تغافل بر شراب و کینه	باشقار کس را بدختر و درستی
زین دل اگر از احوال برادر شراب	سبب یاه پس از قایل بری
مکدر رسیده بر درو مهانت بکاش	سکرات آرد که ای چشم غمزد
منم آن یکسر با شکار کسینج تنک	که غم از روزم نه درم سرور
فریب مهر باید بخورد از دشمنان	حدیث و خوشبخت از دوستان
یاد ز کسر ستاد است	شراب از کسر را به جانب

دل جز کج زلف تو ناله است ندیده	نزد چشم کت و دود و تیر و دمان
هر چند غم مرا ناله در سبب منم	مانند ابر محکم شادان ندیده
و اما منم که قافله شک برود	جز در عین الشرا ازین کلمه اند
هر کس که با من در شوخ و طعنه	هر کس که بر کج لب باغبان ند
یا آنکه به نقاب بپوشان بود	چون میج از تبسم او کسر ند

لا فخر ولا

خیزد زان پاسبان مستعدان
مید آید در قفسرستان
ایستاد از شکلی خوشتر دایم
نمک که سحر جادو را به خزان بند
بسیار چه بنا کرد و کار
که سر رسیده این بوستان بند
تا کی
که کز کزگاه و پیشتر
که سر راه
که نه در آید و اول بند

ماوراء بود از غایت و کیک بود
مجموعه شبین خانه ز او حلقه بجز بود
ای چون سیلاب از یک خانه روی بند
یانه هر جافست لی در آخر تا نه بود
ببرد و زنی است امروز که ندر بر سر
این به کشتیران دانه و نقدیر بود
در کنار ماوراء هر طفل روزه دار
رفت ای که نشان دل را شیر بود
از سرمه برون نخواهد رفت و آیت
بر سر سحر بخت بر خاک که دامی بود
بر روی به جبر اگر چه به شمشیر بود
در دامن شلای روی خندان زخم داشت
اندر دوزخ زان تر و امان سنگی داشت
چون مانع شد بر خانه عسایه داشت
تا بدل بوی کباب بود و چشم بود

از دقت باید تمام آموختن هر روز

صد استند و ده جان

خیال لغت تو بازم بخت سودا داد

چو سبیل کند در با سوسم

برای در حق ما گفت عشم جای آورد

بدیده قطره اگر گفت نود و یک

تمام جیده تابوت نه زدو لستم

درین نهیز کل عشرتگر کین

نیز رنگ گل حشرم بر آفت

سین که کشت طلوع در کج

علاج طالع بار نقل آب در دوا

طبیب بخر بر دایم این در دوا

در دین سینه را بر سرم نه نشست

دلم بپوشای خود تا اوک تراجا داد

عشق بخور و دوا از روز نه

کمان بگر که سرش بر فرب در یاد او

دواغ در بر نه دایم جوایر کل جای

زخم خنک است در دل جای

سگر دایم در دوا چشم برست

هر چه با چشم ز خاکه غن در اجا

تن معبر نه دوا و نمون غمت

دواغ بر سر منید ز بخت در ایا

خود را با شمع تا کتب در آید	در دست راست بر آن دست
بعد از آن غم ترا مسمت بر عطا	خفت ایل عفو را میکند از عذاب
شوخ بپروا یا لغوی و ناسا میکند	تا که شکر در جای غم چند بر خاوست
چون کل غم بر بوی ز تماشای کند	دست شمع بر عطا جدید خاک کند
شکم از غم زخم - ایام صحرای کند	طعن بدختر کن رویه بر یکسازد

نیمه سبزه بر شمع اندام که دست ز آید	مضمون این شعر بر دست بالا شود
جای غم جدا شود تا هر که خاطر و شود	غمت و تنگیم یارک که هرگز نشکند
چون که کسرم شد نریاید که رسید شود	میرا خاتمت عمرت که در این شمع
بادیه دایم شکست شمع این غم شود	خفت یکسازد لظلمت که تا نیز آن
به کام میریت کرد این مایل و ناسا شود	بخی مطلب کرد و روانه شد ویرانه
که بطور با سید و این آیین بالا شود	و بیام که میرید بغیر از نفس دوست
بعد کس تا مانا را و این غم فرد شود	رشته طلال اگر تو کوه به یکسازد

این ملک و اردو که خون از دل کشید
چشم پریشان زبانه بد طبل میخورد
کتاب موزیر از کاکلی کن زینهار

در دلم کوه ها سر بر سر
دید تا بیا نشود باید که اینها
باید استادت و زمین من صورت می

بیشتر از دماغ من در دلم شد
ز بار خاطر هم گیم سینه ما
لفش ز بی بابان نور چشم است
خشم ز من تراود و جوی سینه چاک
بد از کوی تو خرم سینه چاک
زنده اند چه کاعده باو شیر گنج نه سحده

شکریه باز مقصود یک قدم دار
ز کاوش مرز جک سجد میخورد
ناتان هر خوار کرد و قدم دار
همیشه مال تم عادت میخورد
که مرغ اینسر از بر تو خرم دار
ز یکدانه ام از خون دیده نم دار

بجز خون تراود ز ما مهای

کمیف کرد ز پیر او قدم دار

نه طرافت غم خیمهای از من دار

نه چشم من تو فکر خرم دار

در چشم خون نشینید و دست
 ز صبا خنده جگر عجز است
 و چشمم که گشت کاکلی من نیست
 ز دایم که قفا ز نام منم ترا
 بر سر موی من باز آید العنبر
 و چشمم که ز نام منم ترا
 نه بین ما یک واک اینان پس
 من کایت نشکند و من نشکند
 که مجاز و لبشهای نام من دارد
 و چشمم که با اختیار من در سوخته
 سر بر سر زلف تو باز و کام من دارد
 بر روی کار چه آب با بر من دارد
 حسان بگانه دل غبار من دارد
 جان منم که سبک مرا من دارد
 سر که آب است که جیب کوکنا بر من دارد
 دل بر آید و دل از من دارد

و این چشمم ترسم حجاب من آید
 از دیده بابت منم از سود
 و چشمم که منم که ضحاک را منم
 و چشمم که منم که ضحاک را منم
 که کار آینه کلمه بر زبان من آید
 و چشمم که منم که ضحاک را منم
 ز سود زلف منم که منم
 و چشمم که منم که ضحاک را منم
 و چشمم که منم که ضحاک را منم

خاک بوشه آن چشم است جاکرده	جزا هم که بنم سناست
کزت سوخته ام لبر کردی سخن	سنگ حسم بخت حسم
بکار و بار جان و به دادگر کشا	چه خال عافیت از این کناست
کدام خرمن کل ز کشیده در تو مشن	سزای آینه بوی کویست
جواب نام بین باده ز منت	مکه که فام سالیه جرات

بگیر و بگیر که بد دوست ز نور بود	آنچه کرد اصلاح عشق تیغ بخت بود
دو شتر از مردم آواز او بزم گشت	تا که گفت بستم تو کلاه طبع بود
بهر زمان در زیر آید سبک جوشن	پشتنای انشراو به معذور بود
عمر بر جان کوه کرد بایزندگی	روز کوته مایه انشراو ز نور بود
ز باده بزمی که میتوان این نشست	نیمش دایم با سبانه خانه ز نور بود
طاعت زاده در آید بوسه زان	ز آنکه موی امید و دلیله بود
زینایان زانکه هر ره میزند	زان میان که در ستر دایم

میهنکام و آنگاه که از او تقاضا کردم در ریختن سوزنزل دور بود
 درم آفتاب که اگر کسی مرا بخاکشوم بخت نه افتاده تر از است بود بخور بود

پیشتر گنج کج غنم خود بکشتان دهم / ششک سبز بعد باغ از غولان ندیدم
 دام کج که در کج خاکها است / روان زمین طلب هر چه رسانم
 ز خنجر باطن بر جام محروم / که سیدم سداو دیکشان
 بن از خاک نور سواشدم که غیرستم / نموده ز غنم خنجرانستان ندیدم
 بگردان جو خزان مسافران دارند / جز حال دانا شده زبان ندیدم
 زاده بر خطر عشق نیست هیچ شب / که جاده مار شود راه کاروان ندیدم
 بنام و دستم مست شد جند / که کلاه شیشه بر آید این زبان ندیدم
 ریج از کسی جو نازش کیست / خوشتر از آب ریخ خوشتر از زبان ندیدم

بوسه خواهم بر این تیر خنجر

از آن صریح که دشنام را بکین دهم

که سبیل خاخیز و دل را به مشکل افتد - جز شکست بهاری به سر نرسد

عاقبت بکشد و با بسیار آه و آه است - مباد همچون ست عقل که گاه نماند

سیلاب شکست همچون تاوستان و آه - که می کرد و می خواند و ناله محمل افتد

اندک از بجزاری عاقل اندر این ناسر - آینه که رویت هر روز متعال افتد

که بخت و تیغ و شمشیر و سر نیزه و نیزه - یک بجه زخم نهاده و رویت منزل افتد

روزگار خواهر از تو حساب است - نشان شمار بر فرود کار کی شکست افتد

درین لاله گریه اند و رانجه خود خورده - تا حشر بود که از بجز سوزان افتد

را که بریزم جامه لاله خورده است - چون میگرد و از کار به بجز گداز افتد

کار باشد تا کجا که سر بر آید

بر فاکه و سر بر آید برین نشان افتد

دست خنک بخت هم بر جاکم نمی شود - وقت غاصم جن رسد خاک به سر غم شود

بر هر چه خنک است و غم ندارد و در کار - خانه را از سر زخم می کشد و سر غم شود

بجز سر کردی در این عالم - خنده هر که بر لب ما جگر بشنود

راه آهنا من فریاد شد و بجز این شود	نزد آسود و سفر سوزید و از گشت و گشت
خانها را در غلغلها تا یک از روزین شود	دیده تا باریت راه نور بزرگ داشت
خاک کرد بر سر ستم بر قلعه و درین شود	چون نوزد کم کردن از بخت و بخت
دست بر سر منم از دم گشت و بخت	چند تم را جلد مرده خضر نو میکند
به خیال قدرت که چاک از جیب نامی گشت	چون شفاف نشاء و دل بیکار و در راه
چون بطغوت ایام اکبتن شد	در یک گشت و شمشیر بنام برود قیفا
چون بیاید شمع را بخت و بخت	سازد بر سر حاجت افزایین بنا کرد
نما کوار است از دیند با کشته کرد	

بر نیاید از خنک کرد و تر و تر شود

بسیار عجب نیست که کم سخن شنید	چشم ندیدم که کلاه من افتد
از شمع مزار از شمع اندر کفن افتد	زود آمد به جام که سر از سر کرد
نست آن شهر تو هم سرین افتد	دل سگت از تو چون و بغیر زلال
در مزم آید خود تو از شمع من افتد	نما شد دل از تو به پنهان شود

<p> از سبب کینه و سرکشی آن گل و بنام بوی جوی شیب بخت بخت غافل نشو که باز بسپشتر در دل بدل حبطن مهر غریبست </p>	<p> آسان تر ز خاک کفر برین افتند بویقوبه چه ناله جو بیت اثرند سبب ارمیت را جز زبان از جمل افکند خوشتر وقت از بیت کشتند </p>
---	--

<p> به کفایت اگر کامر دل به شتاب میرد فاطر در کوشش دهان از کرد کفایت کلمه بران از زخم کشته نامیستم من درین دریا بند و قی نیستی گشته هر که در راه عبادت میخیزد بر شتاب ره در راه فنا و طری بحر زند که زاپه ایسر و در شایع خود فرو کند سر شکاف به علم حجاب زدن نشان </p>	<p> بخت و ایدم رخ معصوم را در میان تیره شد جدا که نتوانم رو عتاب بای تا چشم کردید و رو سبوح کشتم در قضا آمد هر یک را وایت دیدم مفور دارد و از راه عتاب آب چون بگذشت از سه از نهان باب در میان تقاضای محض میباید زهر لعل دارد آن این سر زلف آب </p>
---	---

کتاب دور با البحر تنجهد اداست
 لکیر باد نیز و نه خفت
 کمال لغت در بحر کلام
 صبح با برود زار پاک از دود

منت کیست که شکم کل بر نشود
 تار در سبب است که هر نشود
 مدح بر طرف انشود صفات
 زنت آن که آینه برابر نشود
 شکم که بخت فروایه علم نیست
 کلام از سر گذرد تکبسم نشود
 یک از کف شرا هم تنگ آمده ام
 در غارم هر کس کردش عاقل نشود
 سفید و خرب بر زمان کند کشتن
 رفته بر غمت از این شکر که بر نشود
 ستم ظالم به لطف ناله دارد
 صبر را میشد انشوخ که لاغر نشود
 با حسن آن و فاد سبب بدختر
 کنند صبح که با کوه کدر نشود

عالمی که جز برین واد کجای
 تا که بد راه کم کجا به شکر
 من خود بر کفران شد قنوت میکنم
 هر که میر آید به است او خفا میرسد

کنگد کنگد در سر و نیم
 کز جسد بر زوار در دیده انتظار
 باز خانی که نشن ز سر کوتا شد
 و غده صلت بر کمریدم بر خند
 در سر کوی تخلف نشینم یکسر
 سر افرا بدم نگاه استنای سر

سر ناکه که بمان موج در بر رخ نماید
 جهان نماند ز نیا اینم بود چنان
 سبک با قامد ریاید که چون غنای
 بجز غم احتیاج برین نمیکرد این سر
 ز سر بر خولشین مباله از فوق کز قمار
 درین جنت عرایم گوشه این سر
 هم از دل بگویند از روی آن که جود
 درین جنت عرایم گوشه این سر

از کوه بلخ خاطر مستر زانند ندارد	ز بنور همسایه ز نول افغانه ندارد و
از دلاوری مستر نواز نیست کم داشت	زان باد غمخیزیم نه چنان ندارد
در میرزعه طاعت با ختم ریاست	انجاست که نسج غل وانه ندارد
در بیم جودش نایب زلفت جگر بوخت	غیر زول مهر رفته چشمش نماند ندارد
جایز نیستیم سزا نجا نرسیدیم	چندیم در آن سنگد که دیرانه ندارد
چو کشتوا بچین زده فروشان نتوان با	کباب صومعه کان را در شتابان ندارد
عاشق با جاشیفته ناز و عیال	شمر که بغیر و غصه جز وانه ندارد
آنگاه که دولت که بود هر یک فیض	هرگز قدم نشکر بکانه ندارد
بوی که در غار نکرسان است	کانه دخت هرگز که بر بکانه ندارد

آن کرم غول ز نول را رسیده بود	خوناب این کباب بر آتش جگر بود
در کستان بیاد و جان تو غنچه را	امسال باغبان به لنگه جبهه بود

میجوئی چراغ تو خنجم
 با تو ندیدن کل جسم خنجم
 چون که بدو در وطن بزرگت نیست
 ایدلی رخت کیر میاد ما بر سر
 میخوت جابر خار در دکان
 خنجم تبار اگر از باکسید مباد

سر جادلی بخشیر جا دلالتو مینو
 بر سر خاکش کبابی شمع میبر میزند
 گفت احوال نه از کرم ام بابا دانا
 بر درو که چون در عالمیت آید چرا
 بر دول و هزاران درو سر آید پیشتر
 طاعت نام بود استاها میرود
 کبیر میرد بر او چشم و ناز او
 در این فکر که هیچ از جانب او
 که قربان گاندان ابرو میخود
 در دوا دل طفل اشکاست میخود
 لا بابا کسر کا قناد کید
 طفل در جملت شیر باب پیشتر
 روزی که چون بعد از از تو
 خدای عجب ازین آید میخود

چندانست و از همه او نیز خوب	چندانست و از همه او نیز خوب
خود را که تا فی سوره سانسب کرد	خود را که تا فی سوره سانسب کرد
سپهر را لب که منع آب کرد	سپهر را لب که منع آب کرد
عجبت بر دی آب نفا از جاب	عجبت بر دی آب نفا از جاب
آهن را فاضل به یحیی باب کرد	آهن را فاضل به یحیی باب کرد
تا تو که کرده ام چهارم غدار کرد	تا تو که کرده ام چهارم غدار کرد
ز اندم که من گزینش را باغ کرد	ز اندم که من گزینش را باغ کرد
اراجت شور طیفش را کرد	اراجت شور طیفش را کرد
چندانست و از همه او نیز خوب	چندانست و از همه او نیز خوب
خود را که تا فی سوره سانسب کرد	خود را که تا فی سوره سانسب کرد
سپهر را لب که منع آب کرد	سپهر را لب که منع آب کرد
عجبت بر دی آب نفا از جاب	عجبت بر دی آب نفا از جاب
آهن را فاضل به یحیی باب کرد	آهن را فاضل به یحیی باب کرد
تا تو که کرده ام چهارم غدار کرد	تا تو که کرده ام چهارم غدار کرد
ز اندم که من گزینش را باغ کرد	ز اندم که من گزینش را باغ کرد
اراجت شور طیفش را کرد	اراجت شور طیفش را کرد

خانه سیلاب آرد و دارد

پیل تنای در واد دارد

تیغ بوند با کلمه در واد

خوشبخت که کند عجز و نیا

کریه در شش نامه در واد

مکرمه بد ز سر کردید

سینه را که بخت در نهاد	کسی با نهر و مشکو
فتح القاب بود از دست	چشم با یک بن اگر باشد
بدلم سبزه در درو و دوار	تکسیرت جاوایز ام
کسی که میگوید و بگوید و دوار	در سر کمر میفریفت
خانه ام کرد و رفت مرده دوار	بر غبارست دل ز غمخواری
خرقه داغ را از دوار	از مریدان در دوست

دل زده به ناک بود و کفایت	کسی که بر لب و چشم کفایت
میگذارد و نوبت بر دوار	ز جگ جوری او ایمن ز کینه و هیز
که شکست و مانیز از دست	کمال بخشد به نجات کشتی
لبان این کلان بر بخار	زد ویری تو چشم سیاه ز عالم
خازن از علایق کرم کذاست	نفت دشت جنون و شیر کربد شود
مهر ترک عریه چه بود و طاعت	چشم است تو خون را حلال باید کرد

ترازید

بجز ز صندل و لاجورد است ایند عار
بجز ز گلاب و ازین صوره شعله خیز کن
ز رنگد رو بگو گلشن چرا خور و برسم
نجات غرقه بحر غرقستان نیست
بجز من و آن غرقه بار نیست

نه باوشا که در دیه شکار افتد
چه لازم است که شکر بگو شوارفتد
شکر است یا نه مرغان ز شاخا افتد
گم ز نخله تالوت بر سنا افتد
لبان کر که در ایام به سفر افتد

با خلعت را کبر فخر ز آما نبرد
نخسته طران مل عارف پوشند ل را
تخت چون قهقهه کام شود عاشق
در میان حشر بالابت الف کشر دارد
اندر کار شکن صافه ان را شمع
هلاک شمع و هلاکت که در کز غرق
چرخ و اطمینان بر کبر که بود و در از هم

نسبت کوهر به تاب بدر بارند
راست چون رشته شمعت لغو اند
اندر کمر خورشید بحر بازسد
سرور را با نوبک فاخته و عواید
که در دشنه ز شیشه بخارا نرسد
لبان بجز بواش سو و اند
ز که خرم ز شیشه لبها نرسد

مادرین عشق که عین زخم آید ما بزم
خنده که گریه بخیزد بن بست
بست است شایسته اگر کوتا هست
بست با بزم زنده از دنیا نه
کسر و دالت محکم اگر بر این دست

قاصد سیر کز زحمت صحرانرسد
شک و مرید از خانه تن شکند
سیر خربکینه یکدلی میکند
بار غم فراق تو که شکست بدم
دایج لبه ام سوزن کینه بر تن میکند
چون بجز بزم جازیه وید مجسم
خفت حرف کلاه و کلاهش میکند
آه ز شرح حال لبه زبان خویش را
مانده باشک و طفل خود هیچ سخن میکند
کرد دلال شک تو بر گرفته روی کل
ابر و فالتین روی سخن میکند
روشناسی و غم خفته خوشتر بام
نماند نم زد و غم خفته

چشم سخن در ترانای نظر نیاورد
طبع طبع یکدند سخن میکند
اشک و غمت خانه طوفان میزد
دانش محو بشیر و دیدن ابران

کجا بکجا کسرسه و سالان میندند
 دیرانه را پاکست میان میندند
 خندان و دروگفته کسی جان میندند
 کلاهی لسنه را کسر از ان میندند
 میزب و در آب مبتان میندند
 بن سره را پاک صفاتان میندند
 کسریل را سراج با این میندند
 این طفل را کسر بستن میندند

یوسف در شیرستان میندند
 با کعبه بیرون تابش ادرم
 روشن با شمع بود از غزو عشق
 صبح فتم ز غله رسم ندر سینه

نیکو گشت و دوا چون کرد خوشی سر در تو رفیق و سامان نیست و

ماهی ز می کرد و است دل کم نمید نشین کرد از غلام زبان مست

عبد که بروم بجای نرسد سیم ز یک از روان بود زبان نمیزد

افتم بکار زلف تو بکاره مجوری شش مد آن کی که بر زبان نمیزد

و یک کلمه اگر نکند کرب عاونه

چون سرده میبود از معان

بکاک نشسته دل نادران بهر آن کل شلف و دهن کسان بهمان

نمیخورد و در کسی که فایده شد بای هرگز نمی استخوان نهان

چرا جو روح همیشه است بهر آن یک قرار جو وضع همان نهان

سبزه روزی ماه بچشم نخواهد ماند شب از دراز بود و جاد و نهان

این روش اگر از دیدنهان کرد بغیر نام کرد زبان میمان

کلاهش بهر شب آه مانده و چرخ کوفت صبح بکاست زبان نم

ازین روی که نرا از منت میکان زنده و خاوند در استخوان نهان

همیشه اندام ستمها دوست نتوان کرد
 که از حد یک جفا نشان مینماید
 هرگاه به خطر مستقیم که لغزش قدم
 ز بیم و رعفت کاروان مینماید
 همی نامد که آن بزرگش او را میزد
 همیشه تیر کسر در میان مینماید

بحال بی جان گسب بر بود
 علامت آن بود که ز شر بیشتر بود
 بهر بد زمانه بود کاش که مناسبت
 خاشر لبه بود که بهشت از آن بود
 در لغزش بود ز این کمال که هیچ شمع
 یکبهره ز شر ز سر است تا هر بود
 خون شدم جودت او را که شست
 تا در بر که کینه لبه باید تمام غم
 در آسمان حسرت طالع کمر بود
 هرگز نمیرسند عاوا اثر بود
 از هر دو کام را با دهر که گفت
 ترک مراد مندل هر دو حسرت بود
 بهر کینه که عارف کت بکشت
 در این چهره لغزش قدم چشم تریب
 بی حال چه تواند بان نمود
 الفاصد که با دوزخ و خمر بود

ز دوستان سید یافت بدوستان
در قه ارم به پیش زوار که گدای

عشقه دلف سید نوبت کبر
را بر زعفر شریک بی خضر گشته بود

دل جواز دوست نخواهد بر سر نمود
هر مر که ای سید که گنج مینید
۱۶۰ غنچه بویست که در جان جا
خاکل جرم و صفت و معصومیت و غیر

نامشیر خان مسکین زباز این سید
سر قمت ایل نالاب به پیش یوسف
با او سحر کنند اگر از سر بر سر خود
کوزی کجا عکس کشر کور و کمر شمشیر

ز بخیر زلف و اول دیوانه زان است
منت کثر از طایف کسرت عجز ما
دور سر سید با نهر چون شود بند
بر ایل عقل ضعیف جنون کم زیاد و منت

سودا حقارت کشت بهشت
تا بغیر سینه مسکین را از سر
آن شر زن ستاره اهل سینه
با یک سر ز کار جهان جنب بود

بیکر لغیر متی لب و پینه
از یک سر در ارمید اثر و اثر
بالت آب بحر لصب کسر
سر زخم خنده کرده و شکست شمشیر

بالت آب بحر لصب کسر
سر زخم خنده کرده و شکست شمشیر

ز چشم کرد که خون محال خواب نخورد
 بقلمکاه و فالتا سید اولت بر
 غرور او و محال شکسته آب نخورد
 دین شرب بخورید و تیغ آب نخورد
 بدست حلو نه صوره فنا و ذاب نخورد
 سرور و زانکه داشت از غنای شیر نخورد
 که ام عجب که باو شیر ز نقاب نخورد
 ز سایه ذوق نگذاشت آب نخورد
 که موج خون شهید شربت بر لب نخورد
 ز خود شکوه کنی که منم که بخت و
 لطف از دیده که مسخر و

کل اگر باب معنی برابر میشد
 کرمم عشق بر این مصور میشد
 کلام از روز که از گریه - بنای میشد
 دید و ام فکرت از ساغر محمد میشد

هر چه کسل این زخم بر من زمره
 فتنه آید از این کجاست که محرم نیست
 جفتم منت نظر طرب کینه است
 در کف بخت سجده ابد سحر نیست
 مده خواند کینت چه می بود که
 در رحم نطفه آید به دختر نیست
 باد ما خاصیت یک کل کرد نیست
 به جانور و بشر با خاک برابر نیست
 شک چون لعل بدیده که خود سر ز
 بنمای نور روز به دور نیست
 هر زمان در خود غم نداشت
 کاش نرید غم شر عقد غم نیست
 گفتن ابد جزین خشک می ماند
 اگر در هر دو چشم نماند نیست

زمرگان تو لوح سینه از خون تو دارد
 و سخن است بچندین سیاه قلم دارد
 به از دل خونی خراش که پنهان ساز نیست
 که زمرگان تو چون به دیار بهیم دارد
 باین بر آن بار کاید از ام رسته
 طلب هر که هر جا میرود طرد دارد
 ز پرت احسان اگر آنکه شوی بیاید
 که هر که سر زنجیر بسته تو دارد و سر دارد
 دم نیاورد بر یک قطع کن بجز خرد دارد
 که تنی است مردان این عهد ان و دم دارد

از کان بستر خار به دیده دارم
 هنوز از تن چشمت شک بر خار قدم

در کمال کربان بود
 کسوف کند عواطف منیر پر پرده دارد

23

بجاو در دل بحیرت و اغیو
 کجالتین سبز دنیا نمینو

آن دیدن دین و نه در پیر
 حبس که محو افند رعنا نمینو

عاشق نور عشق کن جلد ظهور
 به افتاب زده بود انیمینو

حبسیده اندمده لان بر خود
 صورت جدا تنج زرد یا نمینو

کرم افشام نور نور از خود
 چشمت کسبید سپید یا نمینو

بانی طلب ز آید پوشیده بستر
 بای بر نه آید سما نمینو

ساحل بیشتر طرد یا کجا رود
 روز یافتن ز عشق زرد یا نمینو

خاکی بشیخه شعله خاک صید
 آن شوخ و بکجوی جاوید یا نمینو

عدم تمام حرف علم رو بکشد
 دلی جهان بخود کوار یا نمینو

نفی اگر سر بسد از اغیا جرا
 لایک کمرافرو یا نمینو

آواز اجسم زوالم میرود

باید که در دلم و اندیشه

بشکست مبر دارم از سنگ مرید

میرود و در باز لب ساحل جو بستر

جوشن سو دار علاج از دیده تر میکنم

آب تیز نبرد بر وی که از سبزه

نهین جسم زول بر زمین هر بغالت و سر

از سنگ نماند در غنای اجسم

طالع دول از یک طلب جایز

بخت توام بعید مرغ بد بر میرود

انجمن خوشن ولی دارم که چون نوز غم

خون زود و جاش شک در چشم آخر

از دلم تا دیده ویران شستم زبوت اندازا

میرود و اما حریف از دهنش سر میرود

اما و شمع ز ترک سر از او از دست نایم

آتش سو و بجا ماند اگر سبزه

طفل منکم انجمن عاوت مجسم کرده

سزکنم رم است باو مان محشر میرود

میرود و یک کر از ابد نه از آبد

در ره بود از بر روی اشک میرود

بدم و دیده چنان بستم بار نبود

سکه بخت کران بر دل هزار نبود

دل جان مهر شکفتن لب بکشت
مستخرج بجان نو کبر و نبات شود
در آزل دشمن سلمان شده دیرانه
عشق پاکه صف است بجزیرین
سخت است در چشم تو به سار کشت
بر جسم کفت ز کفر و جان کشت
نخل و در به شکفت

داغ نسا پیش بختیم که بدار نمود
خامه را یاد و دران قوت کفایت نمود
در کبر بود درین عکله و دیوار نمود
خنده از بیم بلاد لب و فار نمود
سود و الیش بجز از سحرش زبده
نزد آن کل که زال سر و ستار نمود
کفتم خود غیر از سحرش بار نمود

یون بکشت زبده و کل از آب لونه ریخت
کین خنده و بختش از هر کرد و طبع
لیان خنده و سفا عیشیم سبب جزای
سودای و دهم کبک فکرت باد
نیز کاشتر میخ ای دل که در این مسافه

نسیر کرد و ز سر و سهر از باغبان بخند
که به یک کنان بهر دوت هر زمان بخند
ما ز یاد بسر کرد و من کرسمان بخند
زبان بهر کت کرمت خراز بخند
که خودم و این صلیت و کز این پاسبان بخند

خیزد ناله کان نیرایم چو شکر
 در آن محلی که مینا تو شمع وزده بر حیزم
 چو برایم در شکر کوزه
 این طایم طیفی از سبک سیر
 شمع حیرت ز لب جلوه در باغار مستجاب
 کجای ز غنچه گلان کافور مشک و صندل
 احوال دل از هر چه بر سر می آید
 چه باشد حال محمود ز کز و سانی بلبل کند

عیار کو تو کز نوتیا یی دیده شو و
 بغیر من که بزم وصال ز بسبب
 سحر زدن کزشت را چو شمع بکند از و
 خلاف گفته او تا محکم کنم باید
 بجز کو شکر که رخا رجز کز و دن را
 زاده و ناله طمع لب نام که رام شو و
 برای کردن جان کم ز طوق لغت نیست
 ز بوی شکر حن شیدان اگر در آن
 بهر چه چشم کشایم بسبب
 کسیر زنده کز و دن از بر سر می آید
 کجای ز غنچه گلان کافور مشک و صندل
 یکیند نامح محلی بایر نیست
 زبا براری دعوچه است صندل
 جان کشای کز و دن ناله طمع
 در بزم کسیر کز و دن ناله طمع
 کسیر کز و دن ناله طمع

بسیار بر کوه طاقان غلامی و بد
بسیار کاشفتند نیر و چون رسیدند

بسیار شد و آن نیر

که طفل طاقان نیر و کوه رسیدند

مسیحانه چون رند مکنو نام ندارد
از عیش و شکر و بام ندارد

از تاب و سیاره کرد و آن بذر باشر
کاسین طرعه کیدانه نام ندارد

بسیار کرد و از کف المفلک نشد
دیوانه مکنو کسر انجام ندارد

بسیار بخت مقدم انداخته
که موج لب باطل سیدار نام ندارد

در جاسوس در خردار و فانی
یا کند تا نصیب که ایام ندارد

بسیار کرد و تلخ کنویم
همچون لب ساغر لب و شام ندارد

و زلف دل سوخته ام بهر چه بدید
این مرغ کباب گه میراند و نام ندارد

نه تاب کرد و در دو با کشته
نشست و این قاتل نام ندارد

آه بر شکر از لب شکر

بر کشت از آن راه که ایام ندارد

طوئان جلدی میخیزد سحر شد	ناورده تو چشم اسدیم حار شد
سبیش روان زین نرو سبکبار شد	بر خاک اوم آینه باران ششم کجاست
کوچک شیر و گیس اگر عشق یار شد	نخ اربود چه پاک ز ناری کی نیست
نگاهم ازین کز آینه ای به غبار شد	راه لغز بسید ام از کز یه بست شد
من نشند مانده ام ز مژده ام آید شد	یک خفت غنای تر کردن رساند
کازدم کز زخم خور و مکین نامدار شد	تن به تیغ جوهر کست شهرت از تو
از سیل رفته خار و خروید کجاست	نام و نشان ز عشق بعبیر او کجاست
در دلم طره که ملاک کجاست	صدیکه کس کن دل اهل بوس شد
پرو زانک که لغزش قدم خاک شد	جز من رفیق در ره افتاد کجاست
مکین باده دخت اگر چه سودا شد	از خاک بگرفته هم جان چه نیسوار
به چو کنه او نوهار شد	بر جالیده نو خطیر او در نظر

سده جاکو دور از شهر ماندم سحر شد	ز یاد از تو دهنم زانیم جوهر کجاست
----------------------------------	-----------------------------------

دوای غمزدن سینه غمزد
بخت بدست رخ کز تاباست ظاهر
سینه زدن نوشتن سینه او افت
عشق عاقل از حجاب سر زبان سخن
خون از بدن شوق بر چرخ آن کردن
شعر بعد از او داد هر توانا شست
مهرهای مرغ دل را به بر میادوست
نوکهای چون امروز در اقامت فشر

خویش را از باد باره هر که کل برشته
غیر از کعبه هر چند بر سر بر نه زنده
نقوش را از نقش برور یا مسطر زنده
سوخ به با کلبه ساغ و صفت مجشته
هر که چند آنکه عاشق سینه بر خیزد
وجد را که میرسد به یو چشم تر زنده
ای که بگذارد بخون خویش را بال و پر زنده
غیر نومید بر بوی کفر در در و بیک زنده

بند دل بجز غم شکر نشاند
بر حق راه طلب را شناسد سالک
سینه و اگر کالای وفا شد باید
با دل از خود داد آهسته بجا آمدند

خاک بر سر و دانه سالان دارد
دید را خام آهانت مغفلان دانند
سرک سادی را از شیر و گان دانند
از جفا و نکال و کفر و شر و دران دانند

طیغ تنگ که نه بر سر نه بر خاوند
هر که استنک و یغینک بیای
دل که از جانش و در حین بدارد
بند که ترک من غسره و نه دود
مرد بداد و دیر است که بر تنگ شو

چون نه بخت که در نه بخت
چون نه بخت که در نه بخت
چون نه بخت که در نه بخت
چون نه بخت که در نه بخت
چون نه بخت که در نه بخت

خیال رو بنور کاه سبزه تاب
رو کل لبه زک و شمع کل سر زک
در آتش ز غافل نشاند و بار
ز غوغی سوختم و تاب یک نگاه
فریغ و دین زیج است ام تر شبت
امید کام از مغرور سر کشته دارم
بکم نگاه چشمه لبه و بیارم

لبه ایند و اعظم نگاه
ز بیم آنگه بنا و از شمع است
تسکیر کمان با شل ای کج
حر لبر باقه بباد است شراب
که چون جاب قبح روشن از شراب
کز نگاه بومل ای حساب
امید است که آن سر و سر

باز

